

منقول است از غیر
بنیاد کتب مبارک

بر سر جامه

نحو سغری فارسی

حسین آهی



بها: ۲۰۰ ریال

آدرس: ۱۵ خرداد نرسیده به چهارراه مصطفی خمینی

مُفْعُولُ فَاعِلَتُهُ لَا مُفَاعِيلُ فَع
بنیاد آن مبارک بنیان کنم
ناصر خسرو

بررسی جامعی در

بحور شعر فارسی

حسین آهی

بنام خدا

سالهاست که رسالهی حاضر را در دانش عروض برنوشته‌ام لیکن میل آن
نداشتم آنجا که مبارزان بخون می‌غلطند و مجاهدان بجان می‌کوشند تا آزادی را
به ارمغان آورند از عروض سخن آورم، راستی را، که جای دریغ است آنجا
که همه فریاد می‌زنند تا شاید ستمگران بد خواب شوند، لالایی خواند و مخدر
بود، منحرف شد و بجایی دیگر روی گرداند.

اکنون که هابیلیان بر قابیلیان پیروز شدند و فرهنگ تحمیلی و استعماری
باشد که جای خود را به فرهنگی انقلابی و مستقل تفویض کند.

این رساله را، که خود راهنمای روشنی است برای انتظام کلام به يك بك
شاعران و خیل دانشپژوهان پیشکش می‌کنم.

اسفند ۱۳۵۷ - تهران

حسین آهی

بصورت ملاذ البلاغ و مسائل الادب، استاد آرا

جنت شاه درزاده

مِنَّا اللَّهُ طَوْلُ تَقَاتُورِ دَامَتْ حِلَالُهُ

پیشکش شد
۱۳۵۷
بیتور محمد رسول الله
حسین آهی

شعر

- ارسطو : شعر قسمتی از نقاشی است و فرق این دو هنر در آنست که نقاش صورت اشیاء محسوسه را ترسیم می‌کند و نشان می‌دهد اما شاعر تصویر هرگونه تمایلات و احساسات (غیر محسوسات) را از نظر ما می‌گذراند^(۱)
- ابن سینا : شعر سخنی است خیال انگیز که از اقوالی موزون و متساوی ساخته شده است^(۲)
- خانلری : شعر تالیفی از کلمات است که نوعی وزن در آن بتوان شناخت^(۳)
- افلاطون : شاعران را وزن و آهنگ مفتون و محسور می‌کند (از این جمله تعاریف دیگری هم بدست می‌آید)^(۴)
- ارسطو : عبارت دیگری در شعر دارد . وی شعر را در مقابل نثر قرار می‌دهد و از آن سخن موزون را اراده می‌کند^(۵)
- خواجه نصیر : شعر کلامی است مَحْیَل ، موزون ، متساوی ، مقفی^(۶)
- حسان بن ثابت وی شعرا مبتنی بر استعاره و تشبیه می‌دانست^(۷)
- اما پیش از آنکه مبحث ضرورت وزن را بی‌آغازیم به تعریف وزن و سخنهایی پیرامون آن می‌پردازیم .

-
- ۱- « بوطیقار پوئتری » که به عربی نگاشته شده و « ابن رشد » ، حکیم معروف آنرا تلخیص نموده و پروفیسور « شیخولویس » هم در کتاب « علم الادب » از آن جسته و گریخته اقتباس کرده است .
 - ۲- کتاب شفا (قسمت منطق در فن شعر) .
 - ۳- وزن شعر فارسی .
 - ۴- رساله « ایون » .
 - ۵- رساله معروف ارسطو در فن شعر .
 - ۶- اساس الاقتباس .
 - ۷- شعر المجمل تالیف علامه شبلی نعمانی ترجمه محمد تقی فخر داعی گیلانی جلد اول .

وزن

عبارتست از وجود نوعی نظم در اصوات کلام ، و به سبب تأثیر خیال انگیزی آن حتی نزد اهل منطق نیز جزء ماهیت شعر است .

آریستو کستوس

در کتاب « اصول نغمه » وزن را چنین تعریف می کند :

وزن نظم معینی است در ازمه .

خواجه نصیر

وزن هیأتی است تابع نظام و ترتیب حرکات و سکات آن در عدد و مقدار ، که نفس از ادراک آن هیأت ، لذتی مخصوص یابد .

وزن را بدینگونه هم می شود تعریف کرد :

وزن عبارت است از تناسب و نظمی در اصوات ، در شعر بجای اصوات ، کلمات است و این تناسب میان « اصوات ملفوظ » (کلمات) یا بر حسب کمیت یعنی امتداد زمانی آنهاست مانند وزن شعر در زبان عربی و سنسکریت و فارسی یا به حسب کیفیت یعنی شدت و ضعف اصوات نسبت بیکدیگر مانند وزن شعر در زبانهای آلمانی ، روسی ، انگلیسی یا تنها به حسب عدد آنهاست مانند وزن شعر فرانسوی .

در هر حال حتی در « شعر آزاد » هم وزن هست لا اقل نوعی وزن .

در شرحی که از تأثیر و اهمیت وزن در دامنه ی این نوشتار بعمل می آید بدین نتیجه می رسیم که :

وزن يك ضرورت است

تا به حال به این تجربه رسیده ایم که وجود این گونه قالبها تا حدی کمک است برای فهم و ضبط بیشتر .

سپنسر Spencer می گوید :

وزن گذشته از آن که تقلید آهنگ شوق و هیجان است وسیله ای برای صرفه جویی

ذهن نیز بشمار می‌رود .

لذتی که از آن حاصل می‌شود نتیجه‌ی آن است که چون کلمات بر طبق ضرب و وزنی معهود و آشنا باهم تلفیق شود ذهن آنها را آسان تر ادراک می‌کند .
از این تعریف بدین نتیجه می‌رسیم که تا چه زمان از حیث ادراک پیشیم و تا چه مقدار در فعالیت‌های ذهنی اسراف و تبذیر نمی‌شود .

وزن علاوه بر آنکه از کوشش‌های ذهنی می‌گاهد به سبب آنکه برای کلام قالبی مشخص و معین ایجاد می‌کند خود ، موجب لذت جویی نفس هم می‌شود .
حتی نهضتی که اوایل قرن بیستم در شعر اروپا برپا شد گروه نهضت کننده اساس شعر و شاعری را همان وزن می‌دانستند و می‌گفتند که از جهت وزن ، شعر با موسیقی پیوند خویشی دارد .

قافیه - عَرَضی که رنگ جوهر بخود گرفت

زمانی که هنوز قافیه شکل نگرفته بود وزن جزء ماهیت و جوهر شعر بود اما قافیه عرضی است که اندک اندک بر شعر وارد شد و تا آنجا پیش رفت که رنگ جوهر بخود گرفت .

ولتر Voltaire

با آن آزاداندیشی حیرت انگیز در ردّ «لاموت» Lamotte می‌گوید :
تمام اقوام عالم جز یونانیها و رومیهای قدیم قافیه را بکار می‌بردند و هنوز هم بکار می‌برند .

وی با آنکه غبطه می‌خورد به انگلیسی‌ها که شعر بی‌قافیه هم دارند تصدیق می‌کند که این یوغ را نمی‌توان از گردن شعر فرانسوی برداشت و اعتقاد دارد که تکرار و تراجم اصوات واحد ، در آخر شعر بقدری برای انسان طبیعی است که در نزد اقوام وحشی نیز مانند مردم رم و پاریس و لندن و مادرید قافیه سازی رایج است و شایع .
می‌بینیم که ولتر با آن عظمت اندیشه و رهایی عقیده وجود قیدی چون قافیه را

لازم می‌داند و ضرورتش را واجب .

تکرار اصوات آخر کلمه ، حالتی بکلام می‌بخشد که در حقیقت موسیقی وزنش را تکمیل می‌کند و بدینگونه قدرت و تاثیر صنعت اعجاب انگیز شاعر را می‌افزاید چنانکه گویی خواننده وقتی می‌بیند شاعر در تنگنای وزن ، خویشتن را به تکرار قسمتی از آخرین کلمه ی شعر هم مقید می‌دارد بحیرت می‌افتد .

شوتسه Schutze

از شاگردان کانت است و در رساله ای که راجع به قافیه به زبان آلمانی نوشته است سبب زیبایی قافیه را از اصل تعدد ، از وحدت نتیجه می‌گیرد .
یعنی که بی این تعدد وحدت ، شعر چیزی نیست جز یکجور یکنواختی تحمل ناپذیر و به اهمیت آن در مساعدت به حافظه هم توجه می‌کند^(۱) .

به عقیده ی بعضی قافیه در شعر همان نقشی را دارد که تونالیت **Tonalite** یا کلید در کمپوزیسیون موسیقی دارد از اینجا اهمیت قافیه در شعر که آنرا مثل وزن اساس و جوهر و ماهیت شعر شمرده اند معلوم می‌گردد .
آری احساس و اندیشه ی شاعر فلزی است که گویی در کوره ی ابداع تفته شده است و فقط وزن و قافیه اند که این آهن را می‌تواند آب دهد و به فولادی با قدرت تبدیل کند تا آنجا که سنگها را نیز بشکافد و از حیث برد در يك لحظه فاصله ها را درنوردد .

سنت شکنی

وقتی است که شاعر در انتهای مصراع ، حرفش تمام می‌شود اما برای حفظ وزن دست به يك سلسله حشو و زواید می‌زند و به گفته ی استاد دکتر زرین کوب آنگاه است که با چوب و تخته و پنبه سوراخهای بیت خود را می‌پوشاند اجتناب از این دشوار بی‌هاست که امروز شاعر را می‌دارد که وزن شکسته بکار برد وزنی که در آن چیزی که هیچ اهمیت ندارد تساوی مصرع‌هاست با این کار شاعر در واقع از اسارت وزن بیرون می‌آید و سنت را می‌شکند .

البته اینگونه تحولات و دگرگونیها تازگی ندارد بلکه سابقه ی آن قرنهارا پشت سر گذاشته است .

از قرن هیجدهم گروهی از ادیبان فرانسه وزن وقافیه را قید شمردند و بر این بودند که این قیود مانع افاده ی مقصود است و عدم این قیدها صراحت و سهولت مقصود را در پیش دارد تا آنجا که برخی از نویسندگان دشمنی با وزن وقافیه را بهجایی رساندند که آن دورا مانند بردگی و جنگ تن به تن یادگار وحشیگری نیاکان خود شمرده اند .
اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم

نهضتی در شعر اروپا به وجود آمد و آن نهضت شعر آزاد بود .
هدف این گروه مخالفت با وزن نبود بلکه میگفتند :

اساس شعر و شاعری همان وزن است و از این حیث شعر با موسیقی پیوند خویشی دارد اما حدود و قیود که در شعر رسمی برای وزن شمرده شده اند مانع هدف اصلی است .

ننگ واقعی

البته سنت شکنی را بر هیچ آفریننده نمی توان عیب گرفت اما عیب واقعی ، بلکه ننگ واقعی آنست که يك مدعی با غوغا و شغب هم سنت شکنی کند و هم آنچه بنام شعر عرضه می کند هذیانی باشد بی معنی و فاقد لطف و ذوق شاعرانه .
شعر را باید يك ضرورت حقیقی دانست نه از آن در مقام تخدیر استفاده کرد شعر مخدر نیست ، محرك است نجوانیست فریاد است و تنها بیان معاشقه نیست زبان مجاهده نیز هست .

اگر شعر را فقط از جهت بی خود شدن و غرق شدن در نفس شعر ، بنگریم .
« فانتازیو » Fantasio یکی از اشخاص تأثر « الفرد و موسه » حق دارد بگوید
يك شعر کوتاه از يك منظومه ی طولانی بیشتر می ارزد و يك جام شراب حتی از يك شعر کوتاه ارزشش بیشتر است این حرف را کسی می گوید که شاعری برایش يك ضرورت نیست
در هر حال آفکس که در شعر حرفی برای گفتن ندارد نباید گناه خود را به گردن

وزن و قافیه ببند از د باید شاعری را که برای او يك حاجت روحانی نیست ترك كند این صمیمانه تر و حتی شاعرانه تر نیست ؟

در اینجا حق با افلاطون است که از «مدینه فاضله» اش شاعر را طرد می‌کند و وجود او را برای سعادت خلق و جامعه زیان آور می‌شمرد و شعر را تقلیدی از دنیای خارج می‌داند تا آنجا که می‌گوید شاعر چه تأثیری در احوال جامعه دارد جز آنکه نفوس را گمراه کند و شعر بجای آنکه خشم و شهوت و دیگر حالات نفسانی را در وجود انسان ریشه کن سازد پرورش می‌دهد افلاطون بطور کلی شعر را زاده ی «بیخودی» می‌داند البته این جا ارسطو سکوت نمی‌کند و در مقابل حقیقت، احترام شاگردی را کنار می‌گذارد و لحظه به لحظه جوابش را می‌دهد . اما آیا همه جوابهایش منطقی است ؟

پل والری Poul Valery

شاعر فرانسوی می‌گوید : اگر از من بپرسید که در فلان شعر چه چیز را می‌خواستم بگویم جوابم این است که من هرگز نخواسته‌ام چیزی بگویم در واقع این نیت ساختن بوده است که آنچه را من گفته‌ام خواسته‌ام .

جای افلاطون در اینجا خالیست که بگوید :

شاعر خود از کلام خویش کمتر چیز می‌فهمد تا دیگران .

در این طبقه بندی ، قرآن پس از آنکه خوب به شاعران می‌تازد و آنان را «پیشوای گمراهان» و «سرگردانان وادی حیرت» و «گویندگان بی عمل» معرفی می‌کند آنوقت با يك حرف استثناء گروهی را ممتاز می‌سازد و به توصیف آنان می‌پردازد ، آنانکه ایمان آورده اند و تعهد اجتماعی و رسالت انسانی را حس می‌کنند ، و چه تحلیل زیبایی .

در این مقام بی‌مناسبت نمی‌بینم سخنی هم از جامعه شناس متعهد دکتر شریعتی میان آورم . وی در کتاب یاد و یادآوران غنارا از موسیقی ممتاز می‌کند و به تکریم سمفونی شوین و بتهون می‌پردازد و اینچنین ادامه می‌دهد :

غزلیات صوفیانه ی می و مطرب و تو صیف اسافل اعضاء یار ، بدبختی و ذلت

و تخدیر و تن به ضعف و لاابالیگری دادن و خیال پرستی و تباهی يك جامعه را تضمین می‌کند .

مرحوم دکتر در نامه ای که برای نعمت میرزا زاده (م . آ زرم) از پاریس فرستاده بود در انتهای نامه می‌نویسد :

اگر شاعر بجای معاشرت با شعرای دیگر و رفت و آمد به محافل شعری و ادبی و رفت و برگشت فاصله منوچهری و نیما بتواند با مردم جامعه ی خودش انس بگیرد ، به قهوه خانه ها ، تکیه ها ، مجلسهای روضه خوانی ، سرگدرها ، توی کارخانه ها و سرخرمنها برود و با زبان و احساس و دردهای آنها آشنا شود اصلاح می‌شود ، احساسی تازه می‌گیرد و آن وقت شعرش نه تنها دیگر يك اثر منفی نیست بلکه يك عامل و نیروی مثبت معنوی و اجتماعی می‌شود .

شما که می‌توانید حرف بزنید بسیار ناجوانمردانه و غیر منصفانه است که خودتان از عشقها و دردها و خیالات « خودتان » سخن بگویید .

اگر برای نجات این نسل بیچاره کاری که از دستتان برمی‌آید نکنید بزرگترین خیانت هارا کرده اید حالا که در دیوار برای خواب کردن لالایی می‌خواند شما چرا قرقر و زمزمه و ناله می‌کنید ؟ فریاد بکشید تا بیدار شوند .

انواع وزن

۱- وزن ضربی Tonique

- از نظم اصوات به حسب شدت و ضعف آنها پدید می‌آید .
- و به تعبیری دیگر می‌توان گفت :
- این وزن مبتنی است بر تکیه ای که بر هجاها واقع می‌شود وزن اشعار انگلیسی ، آلمانی ، سوئدی ، نروژی چنین است .

۲- وزن آهنگی (نواختی)

- اصوات را بر حسب زیر و بمی آنها مرتب می‌کنند .
- وزن شعر چینی ، ویتنامی از این دست است .
- به این وزن کیفی هم گفته اند .

۳- وزن کمی Quantitive

- این وزن مبتنی بر کوتاه و بلندی هجاهاست .
- در اصطلاح فارسی و عرب این وزن را « وزن عروضی » گویند .
- وزن شعر فارسی ، عربی ، سنسکریت ، یونانی باستان ، لاتینی از این قبیل است .

۴- وزن عددی Numerique

- این وزن مبتنی است بر تساوی تعداد هجاها یا هر مصراع
- به این معنی که واژه‌ها به دسته‌هایی تقسیم می‌شوند که شماره هجاها یا هر دسته یا هر مصراع برابر است با دسته یا مصراع‌های دیگر .
- وزن شعر فرانسوی ، ایتالیایی ، اسپانیایی اینگونه است .

شرح اصطلاحات معدودی از علم فیزیک و موسیقی که در مباحث وزن
به آنها احتیاج پیدا می‌کنیم

زیر و بم - هر چه شماره ی ارتعاشهای صوت بیشتر باشد ، صوت زیرتر است و هر چه
کمتر باشد بم تر .

صوت - از جنبه ی فیزیکی ، ارتعاشهایی است که در اجسام حاصل می‌شود .
شدت - از جنبه ی فیزیکی ، با نیروی ارتعاشی که صوت را ایجاد می‌کند ارتباط دارد
امداد - امتداد هر صوت عبارت است از مدتی که ارتعاشات دوام می‌یابد .
زنغی - صوت واحدی را که از دو آلت مختلف موسیقی برخیزد از روی این صفت می -
شود تشخیص داد .

وزن در زبانهای مختلف عالم

وزن در زبان سنسکریت

سنسکریت زبان رسمی و ادبی هندوان آریایی است این زبان شامل همه ی ادبیات گسترده ی هند است وزن این زبان کاملاً کمی و مبتنی است بر کوتاه و بلند ی هجاها

وزن در شعر یونان باستان

زبان یونانی باستان خصوصیت های زبان هند و اروپایی را داشت .
وزن در این زبان مبتنی بر کمیت بوده و آهنگ Ton در این وزن تاثیری نداشته است .

وزن در زبان ودایی

زبان آریایی به دو شعبه ی هندی و ایرانی تقسیم شد و قدیم ترین آثاری که از شعبه ی آریایی هند باقی مانده است کتاب مذهبی « ودا » است که زبان مستعمل در آنرا « ودایی » Vedique می خوانند .
در این زبان بنای وزن بر کوتاه و بلند ی هجاها قرار دارد .

وزن شعر لاتینی و یونانی

وزن شعر در زبان لاتینی بر امتداد و کوتاه و بلند ی هجاها بنا شده بود اما اکنون وزن شعر یونانی از گمی به ضریبی بدل شده و در زبان لاتینی هم نظیر همین تحول روی داده است .

وزن شعر در گروه زبانهای ژرمنی

گروه ژرمنی به شعبه ای از زبانهای هند و اروپایی اطلاق می شود .
این گروه شامل سه شعبه اصلی است :

۱ - گوتی *Gotique*

- ۲ - ژرمنی شمالی که شامل ایسلندی، نروژی، دانمارکی، سوئدی است.
 - ۳ - ژرمنی غربی که شامل آلمانی و صورت قدیم زبان انگلیسی است.
- وزن شعر در این زبانها بر تناسب هجاهای شدید و ضعیف مبتنی و دارای وزن ضربی است.

وزن شعر در زبانهای انگلیسی، آلمانی، سوئدی نیز اینچنین است.

وزن در زبانهای ایرانی

- زبانهای ایرانی شعبه ای از گروه زبانهای آریایی است.
 - از شعبه ایرانی دو زبان با مدارك کامل می شناسیم.
 - الف - پارسی باستان ب - زبان اوستایی.
- پارسی باستان زبان کتیبه های هخامنشی است و زبان اوستایی که کتاب دینی زردشتیان به آن نوشته شده و قسمتهایی از «اوستا» مانند «گائاهها» و «یشتها» منظوم است.

وزن شعر در زبان پارسی باستان

وزن در این زبان مانند زبانهای ودایی و سنسکریت بر اساس کمیت قرار داشته است.

وزن شعر در زبان اوستایی

وزن شعری گائاهها مبتنی بر ترکیه کلمه *Accent* و شدت صوت *Lntensite* شمرده می شود.

وزن در زبان پهلوی

این زبان در دوره ی اشکانیان و ساسانیان معمول بوده و وجود شعر در زبان پهلوی مسلم است.

در «بند هشن» و «درخت آسوریک» و «جاماسب نامه» آثاری از شعر پهلوی

• بجا مانده و سروده های مانی نیز نمایانگر این مدعا است .

در باره ی وزن شعر زبان پهلوی هنوز نتیجه ی قطعی بدست نیامده اما به گمان برخی وزن شعر در زبانهای ایرانی باستان تکیه ای بوده و این وزن مبتنی است بر تکیه ای که بر هجاها واقع می شود مانند شعر سوئدی ، نروژی ، آلمانی ، انگلیسی که در این اوزان تساوی تقریبی هجاها نقش دوم را دارد .

وزن شعر فارسی دری

• وزن شعر در این زبان همچنانکه بحثش رفت مبتنی بر کمیت هجاهاست .

عَرُوض

میزان کلام منظوم است همچنانکه نحو میزان کلام منثور است .
و این علم را بدان جهت عَرُوض خوانده اند که مَعْرُوضٌ عَلَیْهِ شعر است یعنی شعر را در برابر آن نهند تا موزون آن از ناموزونش امتیاز داده شود .
بناءً اوزان عَرُوض بر ف ، ع ، ل است و بیشتر اصطلاحاتش مطابق موسیقی است و به گفته ی فرصت الدوله در «بحورالآلحان» موسیقی دان حتماً باید عَرُوضی باشد زیرا شعر با موسیقی پیوند خویشی دارد .
عَرُوض را معانی بسیاری است که اختصاراً به تعبیراتی چند از آن می پردازیم :
الف - عَرُوض را شتر ماده ای سرکش گفته اند و وجه تسمیه آن بر این علم بدان جهت است که شاعر می کوشد تا واژه ها و مضامین تازه را تحت یک نظم مقرر و معهود رام کند .

ب - ستون خیمه را هم عَرُوض گویند و چون خیمه، بی ستون برپا نایستد ، شعری که مبتنی بر عَرُوض نباشد بنیان نگیرد .
ج - شهر مکه را عَرُوض گفتند و چون بنا بقول مشهور این دانش نخست در مکه بوجود آمد آنرا عَرُوض خواندند .
دانش عَرُوض از نظر علم فونتیک (صوت شناسی) اهمیت بسیار دارد .

هدف اصلی

وضع این علم بدانجهت نیست که تاکسی شعر گوید یا بر نظم سخن قادر شود بلکه هدف اصلی از این علم آشنایی با اجناس شعر و شناختن وزن صحیح از غیر صحیح است .

تاریخچه‌ی علم عروض

چنانکه مشهور است ، « خلیل بن احمد عروضی » (متوفی سال ۱۷۰ هجری قمری) اولین بار از روی دانش موسیقی ، این علم را استخراج کرد و آنرا در پنج دایره ، شامل پانزده بحر تدوین نمود .

« ابوالحسن سعید بلخی » (متوفی سال ۲۱۵ هـ . ق . ۰) يك بحر (متدارك) به بحور خلیل افزود و شعرای فارسی زبان نیز سه بحر دیگر (قریب ، جدید ، مشاگل) استخراج کردند تا شماره ی بحور به ۱۹ رسید و اندك اندك این دانش به وسیله ی ادبای فارسی و عرب کامل گردید .

عروض فارسی را ایرانیها در قرن سوم و چهارم از روی عروض عرب با بعضی کاستها و افزودها ساخته اند .

« ابوالحسن علی » و « بهرام سرخسی » و « بزرجمهر قاینی » (قسیمی) و « ابو سعد بن احمد بن محمد منشوری سمرقندی » مؤلفانی هستند که از اواخر قرن چهارم تا اوایل سده ی پنجم به تألیف و تدوین کتابهایی در فن عروض مشغول بودند .

بزرگترین مؤلف عروض « شمس قیس رازی » است که کتاب « *الْمَعْجَمُ فِي مَعَايِيرِ الْأَشْعَارِ وَالْعَجَمِ* » را در اوایل قرن هفتم تألیف کرد .

و کتابهایی که بعد از او در زمینه عروض تألیف شد تحت تأثیر مستقیم اوست .
اینکه خلیل بن احمد را مبتکر علم عروض دانسته اند جای شبهه است زیرا ابو ریحان بیرونی در کتاب « تحقیق ماللهند » در ابتکاری بودن کار او شبهه می‌کند و مشابتهایی را بین عروض هند و عرب قائل است .

و نخستین بار سالها قبل « دکتر خانلری » از این مبحث در کتاب وزن شعر فارسی پرده برداشت .

بیرونی ، اولین کسی را که در هند صنعت عروض را استخراج کرد « پنگل و جلیت » می‌داند و به گفته ی او مشهورترین کتاب را در این علم « گیسْت » نوشت و به اسم خویش نامید و حتی در دیاران هند دانش عروض را نیز به همین نام می‌خوانند .

«مرگلانچن» ، «پنگل» ، «اولیاند» کتابهای دیگریست که در این صنعت نوشته اند .

ارکان وزن عروضی

مدار اوزان عروض را بر سه رکن نهاده اند :

الف - سَبَب

ب - وَتَد

ج - فاصله

الف - سبب در اصطلاح علم عروض برد و قسم است

۱ - سبب خفیف

۲ - سبب ثقیل

۱ - سبب خفیف از يك حرف متحرك و يك حرف ساكن تشکیل می شود مانند : من
کم ، دم ، بر . لن در مفاعیلن سبب خفیف است و آنرا بدانجهت خفیف گویند که زود
تلفظ می شود .

۲ - سبب ثقیل ، دو حرف متحرك متوالی است که با آن هیچ حرف ساکنی تلفظ
نمی شود مانند : همه ، رمه ، که مشاهده می شود حرف هاء در آنها به لفظ نمی آید
زیرا ساکن است و بعد از دو حرف متحرك متوالی آمده است و بدانجهت این سبب را
ثقیل خوانند که دو متحرك متوالی سخت تر از يك حرف متحرك و يك ساکن تلفظ میشود .
سبب بمعنای «طناب یا رسن» است .

وجه تسمیه سبب به رسن آنست که همچنانکه طناب خیمه را گاهی تمام بکشند و
گاه کوتاه تر کنند این رکن را نیز در بعضی افاعیل گاه تمام بیاورند و گاه به «خبین» و
«قصر» کوتاه کنند و ساکن آنرا بیندازند .

ب - وَتَد

وتد نیز دو نوع است مقرون و مفروق .

۱ - وتد مقرون ، تشکیل می شود از دو متحرك و يك ساکن چون اگر ، مگر ، سحر

حسن . بدانجهت که هر دو متحرك اين ركن نزديك به هم هستند آنرا مقرون (نزديك شده) می خوانند .

۲ - وتد مفروق ، دو حرف متحرك است در دو طرف يك حرف ساكن چون ناله ، لاله .

حرف هاء در اين كلمات ملفوظ نيست .
وتد بمعناى ميخ است .

وجه تشبيه وتد به ميخ آنست که ميخ را هر کجا فرو کوبند ثابت و استوار ماند و اين ركن هم در بيشتر افعال عروضى ثابت می باشد و تغييراتی که به سبب ها وارد میگردد بدان راه نمی يابد .

ج - فاصله

فاصله نيز بر دو نوع است صغرى و كبرى .

۱ - فاصله صغرى ، سه حرف متحرك است و يك حرف ساكن مانند : چکنم ، بدهم نرم ، نخري ، علتن در مفاعلتن ، فاصله صغرى است زیرا ع و ل و ت متحرکند و حرف نون ساكن است .

۲ - فاصله كبرى ، چهار حرف متحرك است و يك حرف ساكن چون : بد همش ، ببرمش ، بزنمت ، فاصله ، جدایی میان دو دامن خيمه است .

وجه تشبيه شعر به « بيت »

آيا تا كنون دانسته ايد چرا به شعر ، بيت هم می گویند ؟

بيت بمعناى خانه است و چون غالبا خانه اعراب به ويژه اعراب بدوى خيمه و خرگاه بوده است و اين خيمه ها تشكيل می يافت از ستونی که بدان قيام يابند و از طنابی (سبب) که بدان کشيده شوند و از میخی (وتد) که بدان استوار گردند و از شَرَحی که فاصله ی میان دامن ها بود .

پس بدین جهت مدار اوزان عروض را بر سه ركن نهادند که آن ارکان عبارتند از سبب ، وتد ، فاصله .

بُحور

بحور جمع بحر است و اصل بحر در لغت شکافتن است و دریا را از آن جهت بحر خوانند که شکافی فراخ است در زمین ، مشتمل بر آب بسیار . اما بحر در اصطلاح علم عروض ، همانطور که موسیقی دستگاههای مختلف دارد که به اسامی مخصوص نامیده می شود در اوزان شعر ، دستگاههای گوناگونی داریم که هر کدام از آنها را بحر می گویند . گذشته از اینکه بحر به معنی دریاست مجازا به معنی وسعت و هر جای بسیار بزرگ نیز هست و از این جهت در اصطلاح عروض بحر گفته می شود که وزنهای بسیاری را شامل است .

مانند : بحر متقارب ، بحر رمل ، بحر هزج و امثال آن .

بحور مُستحدث

بحوری است که « عروضیان ایرانی » چون بهرامی ، سرخسی ، بزرجمهر قاینی (قسمی) و امثال ایشان احداث کرده اند و مستحدث بر وزن مستعمل یعنی احداث شده .

شمس قیس رازی نام آن بحور را فقط برای ابطال سعی آنان ذکر کرده است . اسامی بحور مستحدث ثقیل عبارتند از :

صریم ، کبیر ، بدیل ، قلیب ، حمید ، صغیر ، اصم ، سلیم ، حمیم ، مصنوع ، مستعمل ، اخرس ، مبهم ، معکوس ، مهمل ، قاطع ، مشترك ، معمم ، مستر معین ، باعث .

بحور مستحدث در سه دایره بنامهای منعکسه ، منعلقه ، منغلطه مرتب شده اند . این بحور قبول طبع ادبا و شعرا واقع نیفتاده و برای اطلاع بیشتر و همچنین شرح هر يك رجوع شود به باب بحور مستحدث صفحه ۱۸۱ کتاب المعجم .

بحور متفق الارکان

این بحور ارکانشان از يك نوع افعال تشکیل یافته است :

۱- بحر معقارب ، از تکرار «فَعُولُنْ» تشکیل می شود .

(يك وتدمقرون «فَعُو» و يك سبب خفیف «لُنْ»)

۲- بحر رَمَل ، از تکرار « فاعلاتُنْ » بنا می گردد .

(يك سبب خفیف و يك وتدمقرون « علا » و يك سبب خفیف « تُن »)

۳- بحر هَرَج ، از تکرار «مفاعیلُنْ» ساخته می شود .

(يك وتدمقرون «مفا» و دو سبب «عی» و «لُنْ»)

۴- بحر رَجَز ، از تکرار «مُستفعلنْ» بنیان می یابد .

(دو سبب خفیف « مس » و « تف » و يك وتدمقرون « علن »)

۵- بحر کامل ، از تکرار «مُتفاعِلُنْ» متشکل است .

(يك فاصله صُغری «متفا» و يك وتدمقرون «علن»)

۶- بحر وافر ، از تکرار «مفاعلاتُنْ» احداث می گردد .

(يك وتدمقرون «مفا» و يك فاصله ی صغری «علتن»)

۷- بحر متدارك ، از تکرار «فاعِلُنْ» قوام می پذیرد .

(يك سبب خفیف « فا » و يك وتدمقرون «علن»)

اگر بیتی از چهار افاعیل عروضی تشکیل یابد مثلا از چهار «فَعُولُنْ» ، میگویند

«مقارب مَرَبَّع» .

اگر بیتی از شش افاعیل عروضی بنا شود مثلا از شش «مفاعیلُنْ» ، میگویند

«هج مَسَدَّ ش» .

اگر بیتی از هشت افاعیل عروضی ساخته گردد مثلا از هشت «فاعلاتُنْ» ، میگویند

«رمل مُثَمَّنْ» .

افاعیل ، به فعولن و مستفعلن و فاعلاتن و امثال آنها اطلاق می شود .

سعدی : به مجنون کسی گفت : کای نیک پی چه بودت که دیگر نیایی به حی!

مگر در سرت شور لیلی نماند ؟ خیالت دگر گشت و میلی نماند ؟

چو بشنید بیچاره بگریست زار : که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی درد مند است و ریش تو نیزم نمک بر جراحت مریش

نه دوری دلیل صوری بود که بسیار دوری ، ضروری بود

بگفت : ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری به لیلی بگوی

بگفتا : مبر نام من پیش دوست که حیف است نام من آنجا که اوست

فعولن ، فعولن ، فعولن ، فعولن ، فعولن ، فعولن ، فعولن

قطعه ایست از بوستان که به بحر متقارب گفته شده زیرا ، افاعیل عروضی آن از تکرار فعولن بدست می آید به این دلیل که فعولن به کلمات این شعرها هنگتر است تا فاعلاتن .

مقارب مثنی است، زیرا، هر بیت از هشت فعولن متشکل است پس نام و مشخصات عروضی این قطعه چنین است :

بحر متقارب مثنی مقصور

به مجنون = فعولن	چه بودت = فعولن
کسی گفت = فعولن	که دیگر = فعولن
تو کای نی = فعولن	نیایی = فعولن
لایبی = فعول	به حی = فعول

جلال الدین بلخی :

عشقهایی کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت ننگی بود
هین رها کن عشقهای صورتی	تو چرا وابسته ی هر صورتی
آنچه معشوق است صورت نیست آن	خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
ایکه بر صورت تو عاشق گشته ای	چون برون شد جان ، چرایش هشته ای
عشق آن وصف خدای بی نیاز	عاشقی بر غیر او باشد مجاز
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

قطعه ایست از مثنوی که به بحر رمل گفته شده است زیرا افاعیل عروضی آن از تکرار فاعلاتن بدست می آید به این دلیل که فاعلاتن به کلمات این قطعه هم- آهنگ تر است تا مفاعیلن یا فعولن برای تفهیم بیشتر بیت اول را تقطیع میکنیم .

عشقهایی = فاعلاتن	عشق نبود = فاعلاتن
کز بیرون = فاعلاتن	عاقبت نن = فاعلاتن
گی بود = فاعلات	گی بود = فاعلات

۱- اساساً بدین از توصیحات زیاده از اندازه نرنجند و بر من خرده نگیرند زیرا اینگونه ، روشکافیها بجهت

تفهیم بیشتر دانشجویان دلم عروض است . حسین آملی

و اگر چنین تقطیع کنیم :

عشق نبود = فعولن	عشقای = مفاعیلن
عاقبت نن = فعولن	کز بی دن = مفاعیلن
گی بود = فعولن	گی بود = مفاعیلن

می بینیم که به هیچ وجه «مفاعیلن» و «فعولن» با کلمات این بیت هماهنگ

نیست .

رمل مسدس است زیرا هر بیت از شش «فاعلاتن» تشکیل یافته پس نام و

مشخصات عروضی قطعه مذکور چنین است :

بحر رمل مسدس مقصور .

بحور مختلف الارکان

ارکان این بحور از افاعیل مختلف تشکیل می شود :

- ۱- بحر مضارع = ۲ بار «مَفاعیلُن فاعلاتُن مَفاعیلُن فاعلاتُن»
- ۲- بحر مُجَنَّبَت = ۲ بار «مُستفعلنُ فاعلاتُن مُستفعلنُ فاعلاتُن»
- ۳- بحر خَفِیف = ۲ بار «فاعلاتن مُستفعلن فاعلاتن»
- ۴- بحر سَرِیع = ۲ بار «مستفعلن مُستفعلن مفعولات»
- ۵- بحر قَرِیب = ۲ بار «مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن»
- ۶- بحر مُنْزَح = ۲ بار «مستفعلن مفعولات مُستفعلن مفعولات»
- ۷- بحر مُقْتَصَب = ۲ بار «مَنْعُو لَاتُ مُستفعلن مفعولاتُ مُستفعلن»
- ۸- بحر بَسِیْط = ۲ بار «مستفعلن فاعلُن مُستفعلن فاعلُن»
- ۹- بحر طَوِیل = ۲ بار «فعولُن مفاعیلن فعولُن مفاعیلن»
- ۱۰- بحر جَدِید = ۲ بار «فاعلاتن فاعلاتن مُستفعلن»
- ۱۱- بحر مَدِید = ۲ بار «فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن»
- ۱۲- بحر مُشَاکِل = ۲ بار «فاعلاتُن مَفاعیلُن مَفاعیلُن»

بحور ویژه عربی

۵ بحر از بحور نوزده گانه مخصوص شعر عرب است اگر چه شعرای فارسی زبان

در آن بحور نیز طبع آزمایی کرده اند .

۱- طویل

۲- مدید

۳- بسیط

۴- وافر

۵- کامل

بحور ویژه فارسی

این بحور را عروضیان ایرانی بنا نهادند :

۱- جدید

۲- قریب

۳- مشاگل

بقیه ی بحور مشترك است بین فارسی و عربی .

اسامی بحورها ، که در مجموع نوزده بحر است در قطعه شعر زیر ملاحظه کنید
رَجَز ، خفیف و رَمَل ، مُنْسَرَج ، دگر مجتث بسیط و وافر و کامل ، هَزَج ، طویل و مدید
مشاگل و متقارب ، سریع و مقتضب است مضارع و متدارك ، قریب و نیز جدید
صاحب نصاب ، اسامی بحورها به گونه ای دیگر سروده است با توجه به اینکه
متدارك و متقارب را به ضرورت وزنی تدارك و تقارب گفته که ناصحیح است .

طویل و مدید و بسیط است و دیگر رَجَز با هَزَج آمد ای مرد عاقل
سریع و رمل ، وافر است و مضارع تقارب ، تدارك دگر بحر کامل
دگر مقتضب ، مُنْسَرَج دان و مجتث خفیف و جدید و قریب و مشاگل

فرصت نیز نام بحور را به گونه ای متمایز در قطعه ای اینچنین گفته :

بحوری که مخصوص باشد عَجَم را جدید و قریب است و دیگر مشاگل
طویل و مدید و بسیط از عرب شد و دگر یکی وافر و نیز کامل
جز این بحر ها آنچنانده است باقی همه مشترك دان ، توای مرد عاقل

نقطعیع

در لغت بمعنی قطعه قطعه کردن و در اصطلاح عبارت است از تجزیه کردن اشعار و برابر ساختن اجزای بیت با اجزای اوزان ، به رعایت حرکت و سکون ، یعنی بطوری که متحرک در مقابل متحرک و ساکن در برابر ساکن قرار گیرد .

چنانچه در تقطیع این بیت سعدی :

بنام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین
می گوئیم :

بنام	=	فَعُولُنْ	حکیم	=	فَعُولُنْ
خداون	=	فعولن	سخن در	=	فعولن
دِ جان آ	=	فعولن	زبان آ	=	فعولن
فرین	=	فعول	فرین	=	فعول

قواعد تقطیع

در تقطیع حروفی که تلفظ می شود معتبر است نه حروفی که نوشته می شود .
حروف مکتوبی را که تلفظ نمی شود از تقطیع ساقط می کنند .
۱ - الف در آن و این و از ، هرگاه درست به لفظ بیایند آنها را داخل اجزای وزن می آورند و اگر تلفظ نشوند آنها را در تقطیع بیندازند .
سعدی :

یکی صورتی دید صاحب جمال بگردیدش از شورش عشق ، حال
الف در خواندن ﴿ بگردیدش از شورش عشق ﴾ حذف می شود و چنین تلفظ می گردد :

بگردید شَرْشُورِش عشق
نکته ضروری :

چون مخرج عین و الف یکی است بعضی در تقطیع عین را نیز حذف می کنند در صورتیکه محذوف نیست مانند :

ز تـاك شعر تو بوئیدم عطر باغ پری را دوباره در رگ من ریخت شوق همسفری را
عین عطر حذف نمی‌شود و وزن این بیت مختل است .

۲ - تنوین چون خوانده می‌شود اما مکتوب نیست بجای آن نون ساکن می‌گذارند
چون :

مثلا = فعلن ، که می‌شود مثلن .

۳ - حرف مشدّد را در تقطیع دو حرف حساب می‌کنند مانند :

فَرّخ = فعلن ، که فرخ خوانده می‌شود .

۴ - کسره ی اضافه بجای يك حرف خواهد بود چون :

جانِ منی = مستفعلن

۵ - الف وصل (ا) که مکتوب است ولی ملفوظ نیست بحساب نمی‌آید .

وَآكُتُبُ = قَعْلُنْ

که خوانده می‌شود وَكُتُبُ .

۶ - دو حرف ساکن بعد از حرف صدا دار هرگاه در برابر يك حرف متحرك واقع

شوند ساکن اول را متحرك می‌کنند و ساکن دوم را ساقط .

گوشت ، چیست ، ساخت

چیست دانی = فاعلاتن

که خوانده می‌شود : چیس دانی

۷ - هرگاه دو حرف ساکن در برابر دو حرف متحرك واقع شوند هر دو متحرك را

ساکن می‌سازند .

دوستُ جو = مفتعلن

(در صورتیکه سین و تاء ساکن را متحرك کنی)

۸ - هاء در گریه و خنده و امثال آن گاه ساقط می‌شود

خنده کردم = فاعلاتن

اما اگر در آخر مصراع باشد در حساب حرف ساکن محسوب می‌شود .

جان خسته = فاعلاتن

۹ - هر تاء که قبل از آن يك حرف ساکن باشد اگر در وسط بیت باشد متحرك خواهد بود مانند :

مست بودم = فاعلاتن

و اگر در آخر بیت بود در سکونت باقیست .

۱۰ - واوی که بیان ضمه قبل را می کند مثل خوش ، چو ، تو تلفظ نمی شود و در تقطیع ساقط می گردد .

۱۱ - واو عطف گاهی ملفوظ می شود و در حساب نمی آید .

دین و دل را = فاعلاتن

۱۲ - واو عطف گاهی ملفوظ می شود و در حساب می آید .

دل و دینم = فاعلاتن

۱۳ - نون ساکن بعد از حرف صدا دار در وسط بیت ساقط می شود .

جان سپارم = فاعلاتن جان دهم = فاعلن

که گویی « جاسپارم » « جاد هم » خوانده می شود .

۱۴ - هاء بیان حرکت از قبیل کرانه ، ترانه ، بهانه در تقطیع بحساب نمی آید و حذف می شود .

تقطیع باعلامت حرکت و سکون (علامت گذاری)

رسم است که حرف ساکن را به علامت الف « ا » و حرف متحرك را به علامت دایره ای کوچک « ۰ » نشان می دهند .

مثلا سبب خفیف را که از يك حرف متحرك و يك حرف ساکن تشکیل شده است به

این صورت نشان می دهند : من = « ۱۰ » .

و تد مقرون که از دو حرف متحرك متوالی و يك حرف ساکن بنا شده است بدین

صورت می نویسند : سحر = « ۱۰۰ » .

۱ - دُرّه نجفی تالیف نجفقلی میرزا معزی (آفا سردار) .

و همچنین د و حرکت که میان آنها يك ساکن باشد بدین شکل نشان می دهند:

0/0

پس بجای افاعیل عروضی چنین علامت گذاری می کنند .

فعولن = 0/00

مستفعلن = 00/0/0

مفاعیلن = 0/0/00

تقطیع چند بیت برای نمونه با علامت های قراردادی

نظامی در شرفنامه :

چنان زی ، کزان زیستن سالیان تورا سود و کس را نباشد زیان

توراسو = 0/00 (فَعُولُنْ)

دوکس را = 0/00 (فَعُولُنْ)

نباشد = 0/00 (فَعُولُنْ)

زیان = 00 (فَعُولُنْ)

چنان زی = 0/00 (فَعُولُنْ)

کزان زی = 0/00 (فَعُولُنْ)

ستن سا = 00/00 (فَعُولُنْ)

لیان = 00 (فَعُولُنْ)

خواجو کرمانی در گل و نوروز :

شراب شوق در ساغر نگنجد

شراب شو = 0/00/00 (مفاعیلن)

ق در ساغر = 00/0/00 (مفاعیلن)

نگنجد = 0/00 (فَعُولُنْ)

حدیث عشق در دفتر نگنجد

حدیث عشق = 0/00/00

ق در دفتر = 00/0/000

نگنجد = 0/00

تازه ترین املائی عروضی

در این املاء هجاهای کوتاه را به علامت «ن» و هجاهای بلند را به علامت

« — » می نویسند

م ، فا ، عی ، لن = تن تن تن (ن — —)

میم هجای کوتاه وفا ، عی ، لن هجاهای بلندند پس املائی عروضی افاعیل را

چنین می نویسیم :

مفاعیلن = ن — — — تْ تَنْ تَنْ تَنْ = م ، فا ، عی ، لَنْ
 مُستفعلن = ن — — تَنْ تَنْ تْ تَنْ = مُسْ ، تف ، ع ، لَنْ
 فَعولُن = ن — — تْ تَنْ تَنْ = فْ ، عُو ، لَنْ

املاى افاعیل عروضی در جدول ذیل برای تفهیم بیشتر تنظیم شده است :

یک هجایی	دو هجایی	سه هجایی	چهار هجایی	پنج هجایی
فع = —	فعل = ن —	فعلن = ن —	فاعلاتن = ن — —	مستفعلاتن = — — — — —
	فع لن = — —	فاعلن = ن —	فاعلات = ن — —	مفاعلن = ن — — —
	فعول = ن —	فعولن = ن — —	فعلاتن = ن — —	متفاعلتن = ن — — — —
		مفعولن = — — — —	فعلات = ن — — —	
		مفعول = ن — — —	مفاعیلن = ن — — —	
		فاعلان = ن — —	مفاعیل = ن — — —	
			مفاعلن = ن — — —	
			مستفعلن = — — — —	
			مستفعل = — — — —	
			مفتعلن = — — — —	
			مفعولات = — — — —	

تقطیع چند بیت با املاى تازه عروضی به وسیله ی خط های مستقیم و نیم دایره ها
 سعدی :

تعلق حجاب است و بی حاصلی	چو پیوند ها بگسلی ، واصلی
تَعَلَّقْ = ن — — (فعولن)	چو پیون = ن — — (فعولن)
حجابس = ن — — (فعولن)	دُها بگ = ن — — (فعولن)
توبی حا = ن — — (فعولن)	سلی وا = ن — — (فعولن)
صلی = ن — — (فعول)	صلی = ن — — (فعول)

امیر خسرو :

قطره ی آبی نخورد ماکیان تا نبرد سر بسوی آسمان

قطره ی آ = — — — — — (مفتعلن) مُف ، ت ، ع ، لن
 بی نخورد = — — — — — (مفتعلن) مُف ، ت ، ع ، لن
 ماکیان = — — — — — (فاعلان) فا ، ع ، لان
 تا نبرد = — — — — — (مفتعلن) مُف ، ت ، ع ، لن
 سربه سوی = — — — — — (مفتعلن) مُف ، ت ، ع ، لن
 آسمان = — — — — — (فاعلان) فا ، ع ، لان

سعدی به روزگاران مهری نشسته بردل بیرون نمی توان کرد حتی به روزگاران
 سعدی به = — — — — — (مفعول) بیرونِ = — — — — — (مفعول)
 روزگاران = — — — — — (فاعلاتن) می توان کرد = — — — — — (فاعلاتن)
 مهری نِ = — — — — — (مفعول) حتی به = — — — — — (مفعول)
 شسته بردل = — — — — — (فاعلاتن) روزگاران = — — — — — (فاعلاتن)
 حافظ :

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
 راهی ب = — — — — — (مفعول) عو ، لُ (— — — — —) تُن تُن تُ
 زن که آهی = — — — — — (فاعلاتن) فا ، ع ، لا ، تن (— — — — —) تُن تُن تُن تُن
 بر ساز = — — — — — (مفعول) عو ، لُ (— — — — —) تُن تُن تُ
 آن توان زد = — — — — — (فاعلاتن) فا ، ع ، لا ، تن (— — — — —) تُن تُن تُن تُن
 شعری ب = — — — — — (مفعول) عو ، لُ (— — — — —) تُن تُن تُن تُن
 خوان که با آن = — — — — — (فاعلاتن) فا ، ع ، لا ، تُن (— — — — —) تُن تُن تُن تُن
 رطل گِ = — — — — — (مفعول) عو ، لُ (— — — — —) تُن تُن تُن تُن
 ران توان زد = — — — — — (فاعلاتن) فا ، ع ، لا ، تُن (— — — — —) تُن تُن تُن تُن

زحاف

زحاف به کسر اول مأخوذ است از زَحَف بمعنی دور شدن از اصل و فرود افتادن تیر از نشانه و جمع آن زحافات و از احیف است .

زحاف در اصطلاح عروض ، تغییراتی است که به اجزای اصلی وارد می‌آید تا اجزای فرعی غیر سالم از آن منشعب شود و آن جزورا که از تغییر ، حاصل شده است مزاحف گویند .

شعری را که وزن آن مختل باشد «منزحف» نامند . پس بیت مُزاحِف صحیح است اما مُنْزَحِف ناصحیح .

زحاف سه قسم است :

۱ - افزودن يك حرف بر جزو اصلی چنانکه مفاعیلن و فاعلاتن به افزودن الف ، مفاعیلان و فاعلاتان می‌شود .

۲ - کاستن حرف از جزو اصلی ، مثل اینکه يك حرف یا دو حرف از آخر مفاعیلن و مستفعّلن حذف کنند که مفاعیل^۱ و مستفعّل می‌شود .

۳ - ساکن کردن متحرك ، مانند اینکه تا^۲ «مفاعِلن» را ساکن کنند تا بر وزن مستفعّلن شود زحافی که موجب يك تغییر شود آنرا «زحاف مفرد» یا «زحاف بسیط» و چون موجب دو تغییر یا بیشتر شود آنرا «زحاف مرکب» یا «زحاف مزدوج» نامند .

افاعیل عروضی

کلیه افاعیل عروضی هشت نوع است بدین ترتیب :

۱- فَعُولُن ۲- فاعلاتن ۳- مفاعیلن ۴- مستفعّلن ۵- متفاعِلن ۶- مفاعِلتن

۷- فاعِلن ۸- مفعولات

زحافاتی را که ممکن است بر این هشت افاعیل وارد شود در جدول‌های مختلف تنظیم می‌کنیم تا اگر دریافتن نام و مشخصات بحری درماندیم با مراجعه ی به این جدول‌ها مقصود خود را به سهولت دریابیم .

جدول « الف » زِ حافات مفاعیلُنْ

قَبْضُ (مَقْبُوضُ) = مفاعیلُنْ	←	مفاعِلُنْ
کَفَّ (مَكْفُوفُ) = مفاعیلُنْ	←	مفاعِلُنْ
خَرَمَ (أَخْرَمَ) = مفاعیلُنْ	←	فاعِلُنْ
خَرَبَ (أَخْرَبَ) = مفاعیلُنْ	←	فاعِلُنْ
شَتَرَ (أَشْتَرَّ) = مفاعیلُنْ	←	فاعِلُنْ
حَذَفَ (مَحْذُوفُ) = مفاعیلُنْ	←	مفاعِلُنْ
قَصَرَ (مَقْصُورُ) = مفاعیلُنْ	←	مفاعِلُنْ
بَتَرَ (أَبْتَرَّ) = مفاعیلُنْ	←	فا
هَتَمَ (أَهْتَمَّ) = مفاعیلُنْ	←	مفاعِلُنْ
جَبَّ (مَجْبُوبُ) = مفاعیلُنْ	←	مفاعِلُنْ
زَلَّ (أَزَلَّ) = مفاعیلُنْ	←	فاعِلُنْ
إِسْبَاغُ (مُسَبَّغُ) = مفاعیلُنْ	←	مفاعِلُنْ

شرح جدول « الف »

قَبْضُ — اسقاط حرف پنجم (اگر ساکن باشد) است و چون حرف (ی) را از مفاعیلن

ببیند ازیم مفاعِلن می ماند و مفاعِلن چون از مفاعیلن منشعب شده است آنرا

«مقبوض» گویند زیرا حرفی از آن گرفته اند .

کَفَّ — انداختن حرف هفتم است از جزوی که رکن آخر آن «سبب خفیف» بود ه

باشد و چون از مفاعیلن حرف (ن) را ببیند ازیم مفاعیل (به ضم حرف لام)

می ماند و بدین سبب آنرا مکفوف خوانند .

خَرَمَ — انداختن میم مفاعیلن است که فاعیلن می ماند و به جهت سهولت تلفظ به

جای آن مفعولن می گذارند .

خَرْبٌ — انداختن میم و نون مفاعیلن است که فاعیلُ (به ضم لام) می ماند و بجای آن مفعولُ (به ضم لام) می گذارند .

شَتْرٌ — اجتماع قبض و خرم را گویند و اگر از مفاعیلن میم و یاء را بردارند فاعلن می ماند .

حَذْفٌ — هرگاه از آخر جزوی سببی را بیندازند آن جزورا محذوف خوانند و چون از مفاعیلن «لن» را برداریم مفاعی می ماند و فعولن بجای آن می نهیم .
قَصْرٌ — هرگاه حرف ساکن سببی که در آخر جزو باشد بیندازیم و حرف متحرك آن سبب را ساکن کنیم آن جزورا مقصور خوانند و مفاعیلن به قصر، مفاعیل (به سکون لام) می شود .

هَتَمٌ — اجتماع حذف و قصر است در مفاعیلن . یعنی اگر يك سبب آنرا بیندازیم و دیگر سبب را قصر کنیم مفاع می ماند و بجای آن فعول (به سکون لام) می گذاریم و بدین جهت «أَهْتَمُّ» گویند .

جَبٌّ — انداختن هر دو سبب مفاعیلن است مفاع می ماند فَعْلٌ (به سکون لام) به جای آن می نهند و بدین علت آنرا محبوب می گویند .

زَلٌّ — اجتماع هتم و خرم است در مفاعیلن . فاع می ماند و چون فاع (بسکون عین) از مفاعیلن منشعب شده است آنرا «أَزَلٌّ» می خوانند .

بَتَرٌ — اجتماع جَبٌّ و خرم است در مفاعیلن . «فا» می ماند و بجای آن «فَعٌ» می گذارند و آنرا «ابتر» می گویند .

إِسْبَاغٌ — هرگاه يك حرف به آخرین سبب جزوی اضافه کنیم آن جزورا مُسَبَّغٌ گویند و مفاعیلن به اسباغ مفاعیلان می شود .

جدول «ب» زحافات فاعلاتن

خَبْنُ (مُخْبُونُ)	=	فاعلاتن	←	فَعَلَاتُنْ
كَفَّ (مُكَفَّوْفُ)	=	فاعلاتن	←	فَاعَلَاتُ
شَكَلَ (مُشْكُولُ)	=	فاعلاتن	←	فَعَلَاتُ
قَصَرَ (مَقْصُورُ)	=	فاعلاتن	←	فَاعَلَاتُ
حَذَفَ (مَحْذُوفُ)	=	فاعلاتن	←	فَاعِلَاتُ
صَلَّمَ (أَصْلَمُ)	=	فاعلاتن	←	فَعْلُنْ
تَشَعَّثَ (مُتَشَعِّثُ)	=	فاعلاتن	←	فَعْلَانْ
جَحَفَ (مَجْجُوفُ)	=	فاعلاتن	←	فَعْلَاتُنْ
إِسْبَاغَ (مُسَبِّغُ)	=	فاعلاتن	←	فَاعِلَاتُنْ
رَبَعَ (مَرْبُوعُ)	=	فاعلاتن	←	فَاعِلَاتُنْ
سَلَخَ (مُسْلُوخُ)	=	فاعلاتن	←	فَاعِلَاتُنْ
طَمَسَ (مَطْمُوسُ)	=	فاعلاتن	←	فَاعِلَاتُنْ

شرح جدول «ب»

- خَبْنُ — اسقاط حرف ساکن سببی است که در جزو اول باشد و چون از فاعلاتن الف را بیندازیم فاعلاتن می ماند و آنرا مخبون می گویند .
- كَفَّ — انداختن حرف هفتم است از جزوی که رکن آخر آن سبب خفیف باشد و فاعلاتن به کف فاعلاتُ (به ضم ت) می شود و آنرا مکفوف خوانند .
- شَكَلَ — اجتماع خبن و کف است در فاعلاتن تا فَعَلَاتُ بماند و آنرا مشکول گویند .
- قَصَرَ — هرگاه حرف ساکن سببی را که در آخر جزو باشد بیندازیم و حرف متحرک آن سبب را ساکن کنیم آن جزو را مقصور خوانند و فاعلاتن به قصر فاعلات (به سکون ت) می شود .

حَذَف - سبب را از آخر فاعلاتن بیندازیم «فاعلا» می ماند و فاعلن بجای آن می-

گذاریم و آنرا محذوف می خوانیم .

صَلَّمَ - سبب فاعلاتن را می اندازیم و «وتد» آنرا قطع می کنیم تا «فاعل» (بسکون

لام) بماند و فَعْلُنْ (به سکون عین) بجای آن می گذاریم و بدین جهتش

اصلم می گوئیم .

تَشَعَّث - فاعلاتن را خبن می کنیم فاعلاتن می شود و آنگاه عین آنرا ساکن می سازیم

فع لاتن می گردد مفعولن بجایش می گذاریم (این قول از زُجَاج که از بزرگان

لغت و نحو است نقل شده است) .

جَحَف - فاعلاتن را خبن می کنند فاعلاتن می ماند و آنگاه فاصله «فعلا» را می اندازند

تُن می ماند و بجایش فع می گذارند و آنرا مجحوف می گویند .

إِسْبَاع - زیاد کردن حرفی ساکن است بر سببی که جزو آخر فاعلاتن است تا

فاعلاتن شود و بجایش فاعلیان می نهند و آنرا مسبغ گفته اند .

رَبَعٌ - فاعلاتن را «صَلَّمَ» کنند تا فاعل بماند آنگاه مخبوشش کنند تا فَعْل بماند .

و آنرا ربوع گویند .

سَلَخَ - هر دو سبب را از آخر فاعلاتن می اندازند و عین آنرا ساکن می کنند فاع

(به سکون عین) می ماند و آنرا مسلوخ خوانند .

طَمَسَ - از فاعلاتن بعد از اسقاط هر دو سبب عین نیز ساقط می شود «فا» می ماند

فَع بجایش می نهند و آنگاه مظموشش خوانند .

جدول «ج»

زحافات مستفعِلُنْ

خَبْنُ (مَخْبُونُ)	=	مُسْتَفْعِلُنْ	←	مُتَفَعِّلُنْ	←	مَفَاعِلُنْ
قطع (مَقْطُوعُ)	=	مُسْتَفْعِلُنْ	←	مُسْتَفْعِلُنْ	←	مَفْعُولُنْ
تخلیع (مُخْلَعُ)	=	مُسْتَفْعِلُنْ	←	مُتَفَعِّلُنْ	←	فَعُولُنْ
طی (مَطْوًی)	=	مُسْتَفْعِلُنْ	←	مُسْتَعْلُنْ	←	مَفْتَعْلُنْ
قَصْر (مَقْصُورُ)	=	مُسْتَفْعِلُنْ	←		←	مُسْتَفْعِلُنْ
کَفَّ (مَكْفُوفُ)	=	مُسْتَفْعِلُنْ	←		←	مُسْتَفْعِلُنْ
سَكَل (مَشْكُولُ)	=	مُسْتَفْعِلُنْ	←	مُتَفَعِّلُنْ	←	مَفَاعِلُنْ
تَرْفِیل (مُرْفَلُ)	=	مُسْتَفْعِلُنْ	←		←	مُسْتَفْعِلَاتُنْ
رَفَع (مَرْفُوعُ)	=	مُسْتَفْعِلُنْ	←	تَفَعِّلُنْ	←	فَاعِلُنْ
إِذَالَت (مُذَالُ)	=	مُسْتَفْعِلُنْ	←		←	مُسْتَفْعِلَاتُنْ
حَدَّذ (أَحَدَّذُ)	=	مُسْتَفْعِلُنْ	←	مُسْتَفَّ	←	فَعْلُنْ
جَنَل (مَجْنُولُ)	=	مُسْتَفْعِلُنْ	←	مُتَعْلُنْ	←	فَعْلَتُنْ
مَخْبُون مُذَال	=	مُسْتَفْعِلُنْ	←		←	مَفَاعِلَانْ
مَطْوًی مُذَال	=	مُسْتَفْعِلُنْ	←		←	مُفْتَعْلَانْ
مَجْتُول مُذَال	=	مُسْتَفْعِلُنْ	←		←	فَعْلَتَانْ
مَخْبُون مُرْفَل	=	مُسْتَفْعِلُنْ	←		←	مَفَاعِلَاتُنْ
مَطْوًی مُرْفَل	=	مُسْتَفْعِلُنْ	←		←	مُفْتَعْلَاتُنْ

شرح جدول «ج»

خَبْنُ - در مستفعِلن اسقاط سین است مُتَفَعِّلن می ماند . مفاعِلن به جایش می نهیم و آنرا مخبون می گویند .

- قَطْع** - در مستفعلن آنست که «ن» را بیندازیم و حرف «ل» را ساکن کنیم تا مستفعلُ بماند و مفعولن بجایش می‌گذاریم و آنرا مقطوع می‌گویند .
- تَخْلِيع** - اجتماع خبن و قطع است در مستفعلن . متفعلُ (به سکون لام) می - ماند . فاعولن بجایش می‌گذاریم و آنرا مُخَلَّع می‌گویند .
- طَي** - اسقاط حرف چهارم (اگر ساکن باشد) است و چون از مستفعلن حرف «ف» را برداریم مستعلن می‌ماند . و بجای آن مُتَعَلَّن می‌نهیم و آن را مَطْوِی گویند .
- قَصْر** - حرف نون مستفعلن را برمی‌داریم و لامش را ساکن می‌کنیم . مستفعلُ می‌ماند و مفعولُ (به ضم لام) بجایش می‌نهیم و آنرا مقصور گویند .
- كُفّ** - نون را از مستفعلن برمی‌داریم . مستفعلُ (به ضم لام) می‌ماند و آنرا مكفوف گویند .
- شَكْل** - سین و نون را از مستفعلن برمی‌داریم . مُتَفَعِّلُ می‌ماند مفاعِلُ به جایش می‌نهیم و آنرا مشكول گویند .
- تَرْفِیل** - زیادت کردن سببی است بر وتد مستفعلن . مستفعلاتن می‌شود و آنرا مُرْفَل می‌خوانند .
- رَفْع** - اسقاط سبب اول است از جزوی که در اول آن دو سبب خفیف باشد و چون از مستفعلن سبب اول را برداریم تفعّلن می‌ماند . فاعلن بجایش می - گذاریم و آنرا مرفوع گویند .
- إِذَالَت** - زیادت کردن حرف ساکنی است بر وتد آخر جزو که آن در مستفعلن ، مستفعلان باشد و آنرا مزال می‌خوانیم .
- حَذْذ** - حذف وتد مستفعلن است . مُسْتَفّ می‌ماند . فَعْلَن (به سکون عین) به جای آن می‌نهیم و آنرا احذّ می‌گویند .
- جَنْل** - اجتماع خبن و طی است در مستفعلن . مُتَعَلَّن می‌ماند فَعْلَتُن به جای آن می‌نهند و آنرا مجنول می‌خوانند .

- مَطْوًى مُذَال — چون مطوی (مفتعلن) را اذالت کنند مفتعلن می‌شود .
 مَخْبُونٌ مُذَال — چون مخبون (مفاعِلن) را اذالت کنند مفاعِلان می‌شود .
 مَجْنُولٌ مُذَال — چون مجنول (فَعْلَتُنْ) را اذالت کنند فَعْلَتَان می‌شود .
 مَخْبُونٌ مُرْفَل — چون مخبون (مفاعِلُنْ) را ترفیل کنند مفاعِلاتن می‌گردد .
 مَطْوًى مُرْفَل — چون مطوی (مفتعلنْ) را ترفیل کنند مفتعلاتن می‌گردد .

جدول «د»

زحافات مفعولات

مفعولات مرکب است از دو سبب خفیف «مَفَّ» و «عَو» و یک وتد مفروق «لَا تُ» .		
خَبْنٌ (مَخْبُونُ)	=	مَفْعُولَاتُ ← مَعُولَاتُ ← مَفَاعِيلُ
طَوًى (مَطْوًى)	=	مَفْعُولَاتُ ← مَفْعَلَاتُ ← فَاعِلَاتُ
وَقْفٌ (مُوقِفُ)	=	مَفْعُولَاتُ ← مَفْعُولَاتُ ← مَفْعُولَانُ
كُشْفٌ (مَكْشُوفُ)	=	مَفْعُولَاتُ ← مَفْعُولَا ← مَفْعُولُنْ
صَلَمٌ (أَصْلَمُ)	=	مَفْعُولَاتُ ← مَفْعُو ← فَعْلُنْ
رَفَعٌ (مَرْفُوعُ)	=	مَفْعُولَاتُ ← عُولَاتُ ← مَفْعُولُ
جَدَعٌ (مَجْدُوعُ)	=	مَفْعُولَاتُ ← لَا تُ ← فَاغُ
نَحْرٌ (مَنْحُورُ)	=	مَفْعُولَاتُ ← لَا ← فَعُ
مَخْبُونٌ مَكْشُوفٌ	=	مَفْعُولَاتُ ← مَعُولَا ← فَعُولُنْ
مَخْبُونٌ مَطْوًى مَكْشُوفٌ	=	مَفْعُولَاتُ ← مَعَلَا ← فَعْلُنْ
مَطْوًى مَكْشُوفٌ	=	مَفْعُولَاتُ ← مَفْعَلَا ← فَاعِلُنْ
مَخْبُونٌ مَوْقُوفٌ	=	مَفْعُولَاتُ ← مَعُولَانُ ← فَعُولَانُ
مَطْوًى مَوْقُوفٌ	=	مَفْعُولَاتُ ← مَفْعَلَانُ ← فَاعِلَانُ

شرح جدول «د»

زحافات مفعولات

خَبْنٌ - حرف دوم مفعولات را می‌اندازیم معولات می‌ماند مفاعیلُ (به ضم لام) به جای آن نهند و آنرا مخبون گویند .

- طَى - از مفعولات حرف چهارم را حذف می‌کنیم مَفْعَلَاتُ می‌ماند فاعلاتُ (بضم ت) بجای آن می‌نهیم و آنرا مطوی می‌خوانند .
- وَقَفَ - اسکان تاء مفعولاتُ باشد مَفْعُولَاتُ می‌ماند مفعولان بجای آن نهند و آنرا موقوف خوانند .
- كُشِفَ - اسقاط تاء مفعولات باشد «مفعولا» می‌ماند مفعولن بجای آن نهند و آنرا مكشوف گویند .
- صَلَّمَ - اسقاط وتد مفعولاتُ است «مفعو» می‌ماند فع لن بجای آن نهند و آنرا اصلم گفتند .
- رَفَعَ - اسقاط سبب اول است از مفعولات که «عولات» ماند و بجای آن مفعولُ (به ضم لام) گذارند و آنرا مرفوع می‌خوانند .
- جَدَعَ - اسقاط هر دو سبب مفعولاتُ است «لا ت» می‌ماند «ت» آنرا ساکن می‌کنیم «لا ت» می‌شود و بجای آن «فاع» می‌نهیم و آنرا مجدوع می‌خوانیم .
- نَحَرَ - اجتماع جَدْع و كَشَف است در مفعولاتُ «لا» بماند «قَع» بجای آن می - گذاریم و آنرا منحور گویند .
- مَخْبُون مَكشوف - اجتماع خبن و كَشَف را گویند از مفعولاتُ «معولا» می‌ماند فعولن بجای آن نهند .
- مَخْبُون مطوی مكشوف - اجتماع خبن و طى و كَشَف است در مفعولاتُ «مُعلا» بماند و بجایش فَعْلُن نهند .
- مَطْوَى مكشوف - اجتماع طى و كَشَف است در مفعولاتُ «مَفْعُلا» بماند فاعلن بجای آن گذارند .
- مَخْبُون موقوف - اجتماع خبن و وَقَف است در مفعولاتُ «معولان» بماند فعولان بجای آن نهند .
- مَطْوَى موقوف - اجتماع طى و وَقَف است در مفعولاتُ «مفعلان» می‌ماند فاعلان بجایش نهند .

جدول « ه »

زحافات فعولن

فَعُولُنْ	=	فَعُولُنْ	←	فَعُولُ
فَقْصَرُ	=	فَعُولُنْ	←	فَعُولُ
حَذَفِ	=	فَعُولُنْ	←	فَعُولُ
تَلَمَّ	=	فَعُولُنْ	←	فَعُولُ
تَرَمَّ	=	فَعُولُنْ	←	فَعُولُ
بَتَر	=	فَعُولُنْ	←	فَعُولُ

جدول « و »

زحافات مُتفاعِلُنْ

مُتَفَاعِلُنْ	=	مُتَفَاعِلُنْ	←	مُتَفَاعِلُنْ
قَصْ	=	مُتَفَاعِلُنْ	←	مُتَفَاعِلُنْ
تَرْفِيلُ	=	مُتَفَاعِلُنْ	←	مُتَفَاعِلُنْ
إِضْمَارُ	=	مُتَفَاعِلُنْ	←	مُتَفَاعِلُنْ

جدول « ز »

زحافات فاعِلُنْ

فَاعِلُنْ	=	فَاعِلُنْ	←	فَاعِلُنْ
خَبْنُ	=	فَاعِلُنْ	←	فَاعِلُنْ
قَطَعُ	=	فَاعِلُنْ	←	فَاعِلُنْ

شرح جدول « ه »

قبض - اسقاط نون است در فعولن « فعول » بماند و آنرا مقبوض خوانند .

قَصْر - اسقاط نون و اسکان لام است در فعولن، فعول می ماند و آن را مقصور گویند .

حَذَف - اسقاط سبب آخر فعولن است «فعو» بماند و جای آن «فعل» نهند و آنرا محذوف گویند .

ثَلَم - اسقاط فاء فعولن است عولن ماند فَعْ لُن بجای آن نهند و آنرا اَثَلَم خوانند .

ثَرَم - اجتماع قبض و ثلم است در فعولن «عُولُ» بماند فعل جایش نهند و آنرا اثرم گویند .

بَقَر - اسقاط وتد فعولن است «لُن» ماند «فَعُ» بجایش نهند و آنرا ابتر خوانند

شرح جدول «و»

زحافات متفاعلن

خَزَل - اجتماع اضمار (ساکن کردن حرف تاء) و «طی» (اسقاط الف) است متفاعلن، مفتعلن می شود و آنرا مخزول گویند .

قَص - اسقاط حرف دوم متفاعلن که مفاعلن می ماند و آنرا موقص می خوانند .
 ترفیل - زیادت کردن سببی است بر وتد متفاعلن، متفاعلاتن می شود و آنرا مرفل گویند .

اضمار - تاء متفاعلن را ساکن می کنیم و بجای آن مستفععلن می نهیم .

شرح جدول «ز»

زحافات فاعلن

خَلَع - اجتماع خبن و قطع است در فاعلن اسقاط حرف الف و نون «فعل» می ماند و آنرا مخلوع گویند .

خَبَن - اسقاط حرف دوم فاعلن است فَعَلُن می ماند و آنرا مخبون گویند .

قطع - اسقاط حرف دوم و اسکان عین فاعلن است فع لن می شود و آنرا مقطوع گویند .

جدول « ح » زحافات مفاعلتن

عقل = مفاعلتُن ← مفاعَتُن ← مفاعِلُن	
عَقَص = مفاعلتن ← فاعِلْتُ ← مفعولُ	
جَم = مفاعلتن ← فاعَتُن ← فاعِلُن	
عَضِب = مفاعلتن ← مفاعِلَتُن ← مفاعِلُن	
غَضِب = مفاعلتن ← فاعِلَتُن ← مُفَعِّلُن	
قَصَم = مفاعلتن ← فاعِلَتُن ← مفعولُن	
قَطَف = مفاعلتن ← فَعَلَتُن ← فَعولُن	

شرح جدول « ح »

- عقل — اسقاط حرف پنجم است از مفاعلتن ، مفاعتن می ماند مفاعلن می گذاریم .
- عَقَص — اجتماع خرم و نقص است حرف اول و آخر مفاعلتن ساقط و لامش ساکن میشود
 فاعِلْتُ می ماند و بجایش مفعولُ می نهیم .
- جَم — اجتماع خرم و عقل است حرف اول و پنجم را ساقط می کنیم فاعتن می ماند
 فاعلن می نهیم .
- عَضِب — ساکن کردن لام مفاعلتن است مفاعیلن بجایش می گذاریم .
- غَضِب — اسقاط حرف اول مفاعلتن است . فاعلتن می ماند مفتعلن می گذاریم .
- قَصَم — اجتماع خرم و عصب است اسقاط حرف اول و ساکن کردن لام مفاعلتن ، فاعلتن می ماند مفعولن بجایش می نهیم .
- قَطَف — اسقاط حرف اول و سوم و ساکن کردن لام در مفاعلتن است فَعَلَتُن می ماند
 بجایش فعولن می گذاریم .

معانی اصطلاحی کلمات ذیل دانسته شد اینک شرح لغوی آنها :

اِصْبَاغ : تمام کردن ذَلَّل : بی‌گوشی ران

اِذْاَلت : دامن دراز کردن سَلَخ : پوست کندن

اِضْماد : بنهایت رسیدن شَعَر : برگشتگی پلک چشم (عیب کردن)

بَثَر : دنباله بریدن شَكَلَ : دست و پای حیوان بستن

تَرْفِیل : دامن دراز کردن صَلَم : گوش از بین بردن

تَشْعِیث : پراکنده شدن طَمَس : ناپدید کردن

ثَلَم : رخنه کردن طَلَى : نور دیدن

ثَرَم : شکستن دندان عَقَلَ : بر تافتگی پای شتر، بهمدیگر خوردن زانو

جَبَّ : بریدن عَضَب : فراهم کردن شاخها برای بریدن

جَحَف : پاک شستن غَضَب : شاخه شکستن

جَدَع : بینی بریدن قَبَض : پنجه به پنجه گرفتن ، گرفتن

جَمَّ : بی نیزه به جنگ رفتن قَض : گردن شکستن

جَنَل : عقل تباه شدن (دست و پا بریدن) قَصَر : کوتاه کردن

حَذَف : انداختن قَصَم : شکستن دندان

حَذَذ : دنباله بریدن قَطَعَ : جدا کردن

حَبْن : شکستن کنار لباس است تا کوتاه شود قَطَف : میوه چیدن

حَرَب : سوراخ کردن كَشَف : بریدن پاشنه شتر

حَرَم : شکافتن پرّه بینی كَفَّ : باز داشتن

حَزَل : بریده شدن نَحَرَ : گلو بریدن

خَلَع : بیرون کردن جامه وَقَف : درنگ کردن

رَبَعَ : چهار یک مال را گرفتن هَتَم : دندان شکستن

رَفَعَ : بلند کردن ، برداشتن

دَوایر عَرُوضی

همانطور که در موسیقی قدیم الحان و نغمات را به ملاحظه‌ی تناسب آنها با یکدیگر به دستگاه‌ها و دسته‌های گوناگون تقسیم می‌کردند و هر دسته را دایره‌ای جمع می‌آوردند .

در عروض نیز هر چند بحر متناسب را در جزو يك دستگاه کردند و آنرا « دایره » نامیدند و برای هر دایره اسمی مخصوص وضع کردند .

دایره را به وسیله رسم کردن اقطار بر چند بخش قسمت کرده و بر محیط دایره در هر بخش یکی از ارکان سبب و وتد و فاصله را با حروف ف ، ع ، ل نوشته و مبدأ و انشعاب هر بحری را تعیین کرده اند چنانکه از هر کدام از ارکان آغاز کنی یکی از بحور مربوط به آن دایره استخراج می‌گردد .

دَوایر معروف ، شش دایره است که از هر کدام چند بحر از نوزده بحر معروف بیرون می‌آید .

۱ - دایره‌ی متَّفه : بحر متقارب و متدارك از آن استخراج می‌شود .

۲ - دایره‌ی مختلفه : بحر طویل و مدید و بسیط از آن بیرون می‌آید .

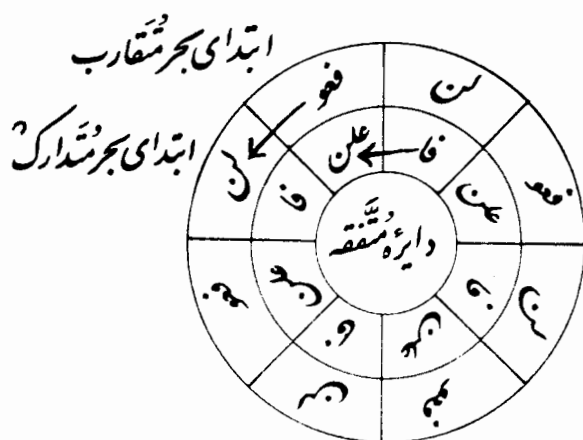
۳ - دایره‌ی مؤتلفه : وافر و کامل را شامل است .

۴ - دایره مجتلبه : بحر هزج و رجز و رمل را در بر دارد .

۵ - دایره‌ی مشتبهه : مشتمل بر چهار بحر است . منسرح و مضارع و مُجْتَبَّ و مُقْتَضِب .

۶ - دایره‌ی مُنْتَزِعَه : پنج بحر از آن استخراج می‌شود : بحر خفیف و سریع و جدید و قریب و مُشاکل .

برای نمونه به تصویر دایره ی متفقه^۳ توجه کنید .



بُحُورُ مُتَّفِقِ الْأَرْكَانِ

- ۱ - بحر هَزَج «مفاعِلُنْ»
- ۲ - بحر رَجَز «مستعملُنْ»
- ۳ - بحر رَمَل «فاعِلاتُنْ»
- ۴ - بحر مُتَقَارِب «نَمُولُنْ»
- ۵ - بحر كامل «مُتفاعِلُنْ»
- ۶ - بحر وَاوَر - «مفاعِلَتُنْ»
- ۷ - بحر مُتَدَارِك «فاعِلُنْ»

بحر هَزَج

بحر هَزَج از تکرار مفاعیلُن تشکیل می شود و مفاعیلُن متشکل است از یَک وَتَد مَقْرُون «مُفَا» و دَو سَبَب خَفِیف «عی» و «لُن» .

هَزَج بمعنای آواز با ترنم است و چون سرود و آوازه های با ترنم را در عرب چنانکه متداول است بدین بحر می خوانند آنرا هَزَج گفتند بحر هَزَج از بُحُور متَّفِقُ الْأَرْکَان است .

۱- بحر هَزَج مُثَمَّنْ سَالِم = مفاعیلُنْ مفاعیلُنْ مفاعیلُنْ مفاعیلُنْ

در این بحر هم قصیده معمول است و هم غزل .

حافظ :

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم

ز جام وصل ، می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد

لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز

سخن با ماه می گویم پری در خواب می بینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران

منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد

تذرو طرفه من گیرم که چالاکت شاهینم

... الخ

مفاعیلُنْ = ز جام و ص

مفاعیلُنْ = ل می نوشم

مفاعیلُنْ = ز باغ عی

مفاعیلُنْ = ش گل چینم

تقطیع - مفاعیلُنْ = گرم از دس

مفاعیلُنْ = ت برخیزد

مفاعیلُنْ = که با دلدا

مفاعیلُنْ = بنشینم

حافظ :

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس آغوش جگویم چون نخواهد شد
... الخ

حافظ :

بیا تا گل برفشانیم و می درساگراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
فلك را سقف بشکافیم و طرحی نود راندازیم
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
بیا کاین داوریهارا به پیش داوراندازیم
... الخ

عماد فقیه کرمانی :

به جان آمد دل تنگ زدست عقل سرگردان
شبستان وجودم راز عکس می ، منورکن
بده ساقی می باقی ز خویشم بی خبر گردان
دماغ خشک عقلم را به آب تازه ، ترگردان
به منزلگاه جانم کش قلم بر این و آنم کش
چونقطه در میانم کش چوپرگارم بسرگردان
... الخ

انوری :

زهی کَلِّکِ تو آندر چشمِ دولت کُحلِ بیداری
بعونش کرده مدتها جهانداران ، جهانداری

مجیر دولت و دنیا و اندر دیده دولت

زرای تست بینایی زبخت تست بیداری

جهان مهر و کینت وجه ساز نعمت و محنت

سپهر عفو و خشت نقشبند عزّت و خواری

به آسانی فکندی سایه ی حشمت بر آن پایه

که نور آفتاب آنجا نگردد جز به دشواری

۰۰۰ الخ

ناصر خسرو :

خرد پیمانه ی انصاف اگر یک بار بردارد

ترا معلوم گرداند از این دریای ظلمانی

۰۰۰ الخ

سلمان ساوجی :

به چشم و غمزه و رخسار و ابرو می برد دلبر

قرار از جسم و خواب از چشم و هوش از عقل و عقل از سر

سر زلف و رخ خوب و خط سبز و لب لعلش

سمن سای و مه آسای و دل آرای و گهر پرور

نباشد خالی از فکر و خیال و ذکر نام او

روان در تن ، خرد در سر ، سخن در لب ، نفس بر در

۰۰۰ الخ

اخوان ثالث :

درین زندان برای خود هوای دیگری دارم

جهان گویی صفا شو ، من صفای دیگری دارم

اسیرانیم و با خوف و رجا درگیر ، اما باز

درین خوف و رجا من دل به جای دیگری دارم

درین شهر پر از جنجال و غوغایی ، از آن شادم

که با خیل غمش خلوتسرای دیگری دارم

من این پائیز در زندان به یاد باغ و بوستانها

سرود دیگر و شعر و غنای دیگری دارم

... الخ

سعدی :

دو چشم مست می گونت ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلود مبر بود ند عقل از دست بیداران
نصیحتگوی را از من بگوای خواجه دم درکش
چو سیل از سرگذشت آنرا چه می ترسانی از باران
گرم با صالحان بید و ست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که درد و زخ کنندم با گنهکاران
تو با این مردم کوتاه نظر ، در چاه کنعانی
به مصر آ ، تا پدید آیند یوسف را خریداران
الا ای باد شبگیری بگوی آنماه مجلس را
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
گران عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد
بگو خوابش نمی گیرد بشب از دست عیاران
... الخ

رهی معیری :

خیال انگیز و جان پرور چو بوی گل سرا پایی

نداری غیر از این عیبی ، که میدانی که زیبایی

من از دل بستگی های تو با آیینہ دانستم

که بر دیدار طاقت سوز خود عاشق تراز مایی

منم ابر و تویی گلبن ، که میخندی چو می گریم

تویی مهر و منم اختر که می میرم چو می آیی

من آزرده دل را کس گره از کار نگشاید

مگر ای اشک غم امشب تو از دل عقده بگشایی

... الخ

۲ بحر هَزَج مُتَمَّنْ مَقْصُور = مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ
(الْمُعْجَم) :

نگارینا اگر با من نداری درد دل آزار به قول دشمنان از من چه گردی خیره بیزار
تقطیع - مَفَاعِيلُنْ = نگارینا مَفَاعِيلُنْ = به قول دش
مَفَاعِيلُنْ = اگر با من مَفَاعِيلُنْ = منان از من
مَفَاعِيلُنْ = نداری در مَفَاعِيلُنْ = چه گردی خی
مَفَاعِيلُنْ = دل آزار مَفَاعِيلُنْ = ره بی زار
در این بحر نه قصیده و نه غزل معمول است *

۳ بحر هَزَج مُتَمَّنْ مُسَبَّغ = مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلَان
ناصر خسرو :

چه گویی ای شده زین گوی گردون پشت تو چوگان

بدست سالیان شسته زمان از موی تو قطران

تقطیع - مَفَاعِيلُنْ = چه گویی ای مَفَاعِيلُنْ = بدست سا
مَفَاعِيلُنْ = شده زین گو مَفَاعِيلُنْ = لیان شسته
مَفَاعِيلُنْ = ی گردون پش مَفَاعِيلُنْ = زمان از مو
مَفَاعِيلَان = ت تو چوگان مَفَاعِيلَان = ی تو قطران

۴ بحر هَزَج مُسَدَّسْ سَالِم = مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ
(الْمُعْجَم) :

نگارینا چرا با من نمی سازی به حسن خود چرا چندین همی نازی
اوحدی :

شب دوشینه درسودای او خفتم وز آن امروز ، با تیمار و غم جفتم
ز من هر چند سرمی پیچد آن دلبر اگر دستم رسد در پای او اقام
چو چین زلف او آشفته حالم من خطا کردم که با زلفش برآشفتم
از آن کرد آشکارا دیده راز من که راز خویش را از دیده بنهفتم

به بند بدسگلات اندرافتادم
دل او باد پندارد حکایت‌ها
که پندنیك خواه خوش نشنفتم
از آن روزی که دیدم زلف شیرنگش
حرام است ارشی بی یاد او خفتم
... الخ

تقطیع - مفاعیلن = شب دوشی
مفاعیلن = نه در سودا
مفاعیلن = ز با تیما
مفاعیلن = ی او خفتم
جز اوحدی مراغه ای کسی در این بحر شعری ندارد - شاید من ندیدم
ه بحر هَزَج مُسَدَّس مَقْصُور = مفاعیلُنْ مفاعیلُنْ مفاعیلُنْ

غم عشقت بجان ما چها کرد
نه تنها جان که دل را مبتلا کرد
تقطیع - مفاعیلُنْ = غم عشقت
مفاعیلن = بجان ما
مفاعیلن = که دل را مب
مفاعیل = چها کرد

ع بحر هَزَج مُرَبَّع سالم = مفاعیلُنْ مفاعیلن

؟ : دگر کردی روا باشد
دلم غمگین چرا باشد
تقطیع - مفاعیلُنْ = دگر کردی
مفاعیلن = روا باشد
مفاعیلن = چرا باشد

اوحدی : چه عشق است این که در دل شد
کزو پایم در این گل شد
به بند او در افتادم
کشیدم بند و مشکل شد
چه شربت بود عشق او
که جان را زهر قاتل شد
قیامت ببند آن دستی
کز آن قامت حمایل شد
چو با آئینه ی خاطر
جمال او مقابل شد
هر آن نقشی که بردل بود
همه نابود و باطل شد ... الخ
در این بحرهم فقط اوحدی غزل بالا را دارد .

۷ بحر هَرْج مُرَبَّع مَقْصُور = مُفَاعِلُنْ مُفَاعِلْ

(الْمُعْجَم) : بیا جانا کجایی چرا زی ما نیایی
 تقطیع - مُفَاعِلُنْ = بیا جانا مُفَاعِلُنْ = چرا زی ما
 مُفَاعِلْ = کجایی مُفَاعِلْ = نیایی

۸ بحر هَرْج مُتَمَّنْ آخَرَبْ = مَفْعُولُ مُفَاعِلُنْ مَفْعُولُ مُفَاعِلُنْ

حافظ :

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد يك نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
 غمناك نباید بود از طعن حسود ای دل شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد
 در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
 ۰۰۰ الخ

تقطیع - مَفْعُولْ = کی شعر مَفْعُولْ = يك نکته
 مُفَاعِلُنْ = تر انگیزد مُفَاعِلُنْ = ازین معنی
 مَفْعُولْ = خاطر که مَفْعُولْ = گفتیم و
 مُفَاعِلُنْ = حزین باشد مُفَاعِلُنْ = همین باشد

این بحر را هم قصیده گفته اند و هم غزل .

خاقانی :

هان ای دل عبرت بین از دیده نظرکن هان

ایوان مدائن را آیینہ ی عبرت دان

يك ره ز لب دجله منزل بمدائن كن

وز دیده دوم دجله بر خاك مدائن ران

خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی

کز گرمی خونا بش آتش چكد از مژگان

بینی که لب دجله چون کف بد هان آرد

گویی ز تفت آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله

خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان

... الخ

منوچهری :

خواهم که بدانم من جانا توجه خوداری
بدخو نبدی چونین ، بدخوت که کرد آخر
خدمت نکنی مارا ، وز ما طلبی خدمت
یا دوستی صادق ، یا دشمنی ظاهر
من دشمنیت جانا بر دوستی انگارم
عیشیست مرا با تو چونانکه نیندیشی
تا از چه برآشوبی تا از که بیا زاری
بدخوتر ازین خواهی گشتن سرآن داری
یاری نکنی مارا ، وز ما طلبی یاری
یا یکسره پیوستن ، یا یکسره بیزاری
تو دوستیم جانا بردشمنی انگاری
حالیست مرا با تو چونانکه نپنداری
... الخ

۹ بحر هَزَجْ آخَرَبْ مَكْفُوفْ مَقْصُور = مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ

حافظ :

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
سوی من وحشی صفت عقل رمیده
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
بیکی ندوانید و سلامی نفرستاد
آهو روشی ، کبک خرامی نفرستاد
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
... الخ

تَقْطِيعَ - مَفْعُولُ	=	دیریست
مَفَاعِيلُ	=	که دلدار
مَفَاعِيلُ	=	پیامی
مَفَاعِيلُ	=	فرستاد
مَفْعُولُ	=	ننوشت
مَفَاعِيلُ	=	سلامی و
مَفَاعِيلُ	=	کلامی
مَفَاعِيلُ	=	فرستاد

وقار شیرازی :

ای قوم، شب قدر به غفلت مگذارید
ای خلوتیان قدر شب قدر بدانید
دل مرده دریغ است نشستن بشب قدر
در چند شب او را بنهفته است خداوند
حق کرده درین یکشبه تقدیر یکی سال
ارواح و ملائک همگی در دل این شب
ایزد ز هزاران مهش افزوده به رُتَبَت
دستی به تضرع به خداوند برآرید
فرخنده زمانی است به غفلت مگذارید
ای زنده دلان تا سحرش زنده بدارید
دشوارش از آن کرده که سهلش شمارید
این یکشبه را مزرع یکساله بکارید
مهدان شمایند و شما با همه یارید
این یکشبه را جز ره طاعت مسپارید
... الخ

منوچهری :

خیزید و خزان آرید که هنگام خزانست
آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزانست
د هقان به تعجب سر انگشت گزانست
کاند رچمن و باغ نه گل ماند و نه گلزار
طاووس بهاری را ، دنبال بکنند
خسته به میان باغ، به زاریش پسندند
وین پر نگارینش بر او باز نبندند
تا آذر مه بگذرد و آید آزار ... الخ

قائم مقام فراهانی :

تا شد دل من بسته ی آن زلف چو زنجیر
تقدیر چنین بر من و دل رفت و ، نشاید
چون دل که اسیر آمد، در حلقه ی آن زلف
تا با توام از بخت منم خرم و دلشاد
هم دل بشد از کارم و هم کار ز تدبیر
با قوت تقدیرش ، اندیشه ی تغییر
تدبیر اسیر آمد، در پنجه ی تقدیر
چون بی توام از عمر منم رنجه و دلگیر
... الخ

وقار شیرازی :

خوش خوش مه نواز افق آهنگ سما کرد
از غره ی میر و اثر عید نشان داد
در مرتبه چون ماهچه ی رایت خسرو

و اسباب طرب ز آمدن عید بپا کرد
هی هی چه نکو گفت و تعالی چه بجا کرد
بر چرخ شد و خویشتن انگشت نما کرد
... الخ

شفیعی کدکنی :

رفتی و بدامان توام دسترسی نیست
ای غنچه که از بوسه ی خورشید شکفتی
باز آی توای کوکب امید که چون صبح
بیهوده بدیوار قفس چند زنم ببال

باز آی که غیر از تو مرا هم نفسی نیست
اندیشه کن این عشق بغیر از هوسی نیست
از عمر من سوخته بیش از نفسی نیست
اکنون که بدامان گلم دسترسی نیست
... الخ

ناصر خسرو :

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست
بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید

بهر طلب طعمه پرو بال بیاراست
امروز همه روی زمین زیر پرماست
بنگر که از این چرخ جفا پیشه چمبر خاست
... الخ

عبرت نائینی :

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست

عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست

ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هموئیم

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست

در آینه بینید اگر صورت خود را

آن صورت آینه،، شما هست و شما نیست

هر جا نگری جلوه گه شاهد غیبی است

اورا نتوان گفت کجا هست و کجا نیست

... الخ

۱۰ بحر هَزَج مُثَمَّنْ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ مَحْذُوفٌ = مَفْعُولٌ مَفَاعِيلٌ مَفَاعِيلٌ فَعُولُنْ

ناصر خسرو :

با قامت فرتوتی ، با قوت برنا

ای مادر ما چون که همی کین کشی از ما

تو مادر این خانه و این گوهر والا

زیبا نشود، گرچه بپوشند به دیبا

... الخ

ای گنبد گردنده ی بی روزن خضرا

فرزند توایم ای فلک ای مادر بیمهر

تن خانه ی این گوهر والا ی شریف است

زندان تو آمد بسزا این تن و ، زندان

مفعولُ = با قامْ

مفاعیلُ = تِ فرتوتی

مفاعیلُ = یِ با قوْ

فعولنْ = تِ برْنا

تقطیع - مفعولُ = ای گنَبْ

مفاعیلُ = دِ گردنده

مفاعیلُ = یِ بی روزْ

فعولنْ = نِ خضرا

ناصر خسرو :

وی را نبود هیچ گواهی چو فعلا لش

بارش خبر آرد که چه بود است نهالش

شاید که نپرسی ز پدر و زعم و خالش

... الخ

آنرا که ندانی نسب و نسبت و حالش

زیرا که درختی که مرا ورا شناسی

فضل و ادب مرد ، مهین نسبت او نیست

۱۱ بحر هَزَج أَخْرَبَ مُسَبَّغٌ = مَفْعُولٌ مَفَاعِيلَانْ مَفْعُولٌ مَفَاعِيلَانْ

رفتم ز کف از این حال ما را تو بخود مگذار

ای راه تو نا هموار مردم ز غم دیدار

<u>مفعول</u> = رفتن ز	<u>مفعول</u> = ای راه
<u>مفاعیلان</u> = کف از این حال	<u>مفاعیلان</u> = تو نا هموار
<u>مفعول</u> = مارا تو	<u>مفعول</u> = مردم ز
<u>مفاعیلان</u> = بخود مگذار	<u>مفاعیلان</u> = غم دیدار

۱۲ بحر هزج مستدس آخر ب مقبوض محذوف = مفعول مفاعیلان فاعولن

منظومه هایی که در این بحر سروده شده است :

<u>لیلی و مجنون</u>	نظامی
<u>لیلی و مجنون</u>	امیر خسرو
<u>لیلی و مجنون</u>	مکتبی
<u>لیلی و مجنون</u>	جامی
<u>تُحَفُّ الْعِرَاقِیْن</u>	خاقانی
<u>ترجیع بند</u>	سعدی

حافظ :

آن کس که به دست جام دارد	سلطانی جم مدام دارد
سر رشته ی جان بجام بگذار	کاین رشته ازونظام دارد
نرگس همه شیوهای مستی	از چشم خوشت بوام دارد
بر سینه ریش در دمنندان	لعلت نمکی تمام دارد ۰۰۰ الخ
<u>مفعول</u> = آن کس که	<u>مفعول</u> = سلطانی
<u>مفاعیلان</u> = به دست جا	<u>مفاعیلان</u> = ی جم مدا
<u>فاعولن</u> = م دارد	<u>فاعولن</u> = م دارد
حافظ : گل بی رخ یار خوش نباشد	بی دوست بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان	بی لاله عذار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد	جز نقش نگار خوش نباشد ۰۰۰ الخ

حافظ : یارم چو قدح بدست گیرد
 هرکس که بدید چشم او، گفت
 در بحر افتاده ام چو ماهی
 رشید و طواط :

بازار بتان شکست گیرد
 کو محتسبی که مست گیرد
 تا یار مرا بشت گیرد . . . الخ

ای روی تو آفتاب تابان
 تو آفت جانی و ، جهانی
 چون عهد تو پشت من شکسته
 با خدّ تو تیره ماه گردون
 با دو لب تو شکر نباید
 چندان که تراست خوبی ای یار
 گفتمی که نهفته دار را زم
 با سرخی اشک و زردی رخ

بردی دل و نیست بر تو تاوان
 نام تو نهاده اند جانان
 چون جعد تو کار من پریشان
 از قد تو طیره سرو بوستان
 زیره نبرد کسی به کرمان
 عشق است مرا هزار چندان
 تکلیف مکن مرا مرنجان
 راز تو نهفته داشت نتوان

. . . الخ

پروین اعتصامی :

از ساحت پاک آشیانی
 در فکر توشی و توانی
 رفت از چمنی به بوستانی
 تا خفت ز خستگی زمانی
 تیری بجهید از کمانی

مرغی بپرید سوی گلزار
 افتاد بسی و جست بسیار
 بر هر گل و میوه سود منقار
 یغماگر دهر، گشت بیدار
 چون برف جهان زابر آزار

گردید نژند خاطری شاد

چون بال و پرش تپید درخون
 نظامی در لیلی و مجنون :

از یاد برون شدش پریدن . . . الخ

زن گر نه یکی هزار باشد
 چون نقش وفا و عهد بستند

در عهد ، کم استوار باشد
 بر نام زنان قلم شکستند

زن ، دوست بود ولی زمانی
 چون در بر دیگری نشیند
 زن میل ز مرد بیش دارد
 زن ، راست نبازد آنچه باز
 زن چیست ، نشانه گاه نیرنگ
 چون غم خوری او نشاط گیرد
 این کار زنان پاکباز است
 امیر خسرو در مجنون و لیلی :

تا یکسر مو بود بجایت
 تا در سر شمع نور باشد
 نزدیک به مردن ز دوری
 اینجا من و دلستانم آنجاست
 چشمت چو کند بروی من ناز
 جانیست به موی تو گرفتار
 مرغی که پرش بریخت از تن
 جامی ، در لیلی و مجنون :

ای همچو بهار تازه خندان
 ای باغ ، ولی نشیمن زاغ
 ای روی ز من نهفته چون گنج
 ابری تو ، ولی به روزگاران
 اینست عنایت از تو بر من

خاقانی ، در تحفه العراقین : (خطاب به آفتاب هنگامی که به حمل می آید) .

ای دایره گرد نقطه پرور
 ای شاهد غمزه زن جهانرا

تا جز تو نیافت ، مهربانی
 خواهد که دگر ترا نبیند
 لیکن سوی کام خویش دارد
 جز زرق نسازد آنچه سازد
 در ظاهر صلح و در نهان جنگ
 چون شاد شوی زغم بمیرد
 افسون زنان بد دراز است ۱۰۰۰ الخ

یکم و نکشم سراز هوایت
 پروانه کجا صبور باشد
 دور از تو و آنگهی صبوری
 آنجاست دلم که جانم آنجاست
 در روی تو دیده چون کم باز
 خواهیش ببند و خواه بگذار
 بیهوده بود قفس شکستن

لیکن نه به روی دردمندان
 بهر همه مرهم و مرا داغ
 در دامن دیگران گهر سنج
 برق از تو بمن رسد ، نه باران
 کز برق توام بسوخت دامن ۱۰۰۰ الخ

ای بوته وای ترازوی زر
 سلطان يك اسبه آسمانرا

از دولت تیر یافته فر
شاهی و کمال تست مطلق
بالات شعاع ارغوان تن
والا گهری ، بسیط نامت
چو اشتر بختی قدم زن
میخ از تو براسب آبگون تاخت^(۲)
کردی نظرو شکستی از تاب
سعی تو کند گه تجمل
از بخشش تو سحاب اغیر^(۴)^(۵)

مکتبی در لیلی و مجنون :

ای بر احدیت ز آغاز
ای بر تر از آنکه دیده جوید
نه از گنه منت زیان بود
در سوزش ما چون نیست سوزی
خاکم تو سرشته ای و شاید
مارا به امان برات کل بخش

سعدی :

ای سرو بلند قامت دوست
دریای لطافت تو میراد
آن خرمن گل ، نه گل ، که باغست
در حلقه ی صولجان زلفش^(۹)

شش ساعته رانده هفت کشور
دارنده صد هزار بیدق
زیر تو عروس ارغنون زن
عالی نُقْطی^(۱) محیط رامت
بیرون گذری ز چشم سوزن
میدان فلك پلنگ وش ساخت
قاروره ی آبکینه بر آب
پر زرّ قراضه^(۳) سفره ی گل
جلاب^(۶) دهد به قحف عبهر^(۷)^(۸) ،

خلق ازل و ابد هم آواز
یا نطق زیان بریده گوید
نه باشدت از عذاب من سود
گوשמ مرا مباش دودی
کز دست تو هیچ بد نیاید
مهر از کف خاتم رسل بخش ۰۰۰ الخ

وه وه که شمایلِت چه نیکوست
هر سرو سهی که بربل جوست
نه باغ ارم که باغ مینوست
بیچاره دل افتاده چون گوست

- ۱- نقطه بروزن لغت جمع نقطه است ۲- ابر ۳- دیزه های فلز ۴- ابر ۵- تیره رنگ
۶- گلاب ۷- قسمت بالای سر ۸- نرگس ، عبهر ۹- چوگان ، عصا

می‌سوزد و همچنان هوا دار می‌میرد و همچنان دعا گوست
ای سخت دلان سست پیمان این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبال می‌کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دل‌بند بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود به هیچ مطلوب خاطر که گرفت با تو پیوند ۰۰۰ الخ
آخرین نمونه از این بحر در قالب قصیده :

سید حسن غزنوی :

کاری به گزاف می‌گذارم عمری به امید می‌سپارم
نی زهره‌ی آنکه دل بجویم نی طاقت آنکه دل برآرم
اندیشه بسوخت عقل و روحم و امید ببرد روزگارم
یاری نه ، که یکرهم ببرد تا بر چه امید در چه کارم
ترسان ترسان ز آب و آتش بر روی و رخت نظر گمارم ۰۰۰ الخ

۱۳ بحر هَزَج مُسَدَّسْ أَخْرَبْ مَكْثُوفٌ مَحْذُوفٌ = مَفْعُولٌ مَفَاعِيلٌ فَعُولُنْ

حسنی که ترا هست که دارد مه‌ری که ترا نیست که آرد؟

تقطیع - مَفْعُولٌ = حسنی که مَفْعُولٌ = مه‌ری که

مَفَاعِيلٌ = ترا هست مَفَاعِيلٌ = ترا نیست

فَعُولُنْ = که دارد فَعُولُنْ = که آرد

۱۴ بحر هَزَج مَرَبَّعٌ أَخْرَبْ = مَفْعُولٌ مَفَاعِيلُنْ

ای روی تو گلزارم در دل مشکن خارم

تقطیع - مَفْعُولٌ = ای روی مَفْعُولٌ = در دل م

مَفَاعِيلُنْ = تو گلزارم مَفَاعِيلُنْ = شکن خارم

۱۵ بحر هَزَج مُرَبَّع مَكْفُوف مَحْذُوف = مَفَاعِيلُ فَعُولُنْ

چرا باز نیایی عذابم چه نمایی
تقطیع - مَفَاعِيلُ = چرا باز مَفَاعِيلُ = عذابم چه
فَعُولُنْ = نیایی فَعُولُنْ = نمایی

۱۶ بحر هَزَج مُرَبَّع اَخْرَب مَقْصُور = مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ

من بی تو چنین زار بیمار و دل افکار
تقطیع - مَفْعُولُ = من بی تو مَفْعُولُ = بیمار و
مَفَاعِيلُ = چنین زار مَفَاعِيلُ = دل افکار

۱۷ بحر هَزَج مُثَمَّن مَقْبُوض مَقْصُور = مَفَاعِلُنْ مَفَاعِيلُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِيلُ

مرا غم تو ای دوست ز جان و مان برآورد
مرا فراقت ای ماه ز مال و جان برآورد

تقطیع - مَفَاعِلُنْ = مرا غم مَفَاعِلُنْ = مرا فرا
مَفَاعِيلُ = تو ای دوست مَفَاعِيلُ = قَت ای ماه
مَفَاعِلُنْ = ز جان و مان مَفَاعِلُنْ = ز مال و جان
مَفَاعِيلُ = برآورد مَفَاعِيلُ = برآورد

۱۸ بحر هَزَج مُسَدَّس مَكْفُوف مَحْذُوف = مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ فَعُولُنْ

سیه چشم و سیه زلف غلامی تبه کرد دلم را به سلامی
تقطیع - مَفَاعِيلُ = سیه چشم و مَفَاعِيلُ = تبه کرد
مَفَاعِيلُ = سیه زلف مَفَاعِيلُ = دلم را به
فَعُولُنْ = غلامی فَعُولُنْ = سلامی

۱۹ بحر هَزَج مُسَدَّس اَخْرَب مَكْفُوف مَحْذُوف = مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فَعُولُنْ

سروست براو ماه منقش ماهست برو مشک معقد

تقطیع - <u>مفعول</u> = سروس	<u>مفعول</u> = ماهست
<u>مفاعیل</u> = براو ماه	<u>مفاعیل</u> = برو مشک
<u>فعولن</u> = منقش	<u>فعولن</u> = معقد

۲۰ بحر هزج مثنی مکفوف مقصور = مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

یکی ترک جفا جوی جفا کیش جفا کار	دلم برد و مرا کرد بدین گونه دل افگار
تقطیع - <u>مفاعیل</u> = یکی ترک	<u>مفاعیل</u> = دلم برد و
<u>مفاعیل</u> = جفا جوی	<u>مفاعیل</u> = مرا کرد
<u>مفاعیل</u> = جفا کیش	<u>مفاعیل</u> = بدین گونه
<u>مفاعیل</u> = جفا کار	<u>مفاعیل</u> = دل افگار

وقار شیرازی :

یکی ترک جفا جوی جفا کیش جفا کار	دلم برد و مرا کرد بدین گونه دل افگار
کجا غره ی اونسترن تازه به خرمن	کجا طره او ، غالیه و سنبل خروار
بتی ماشاء الله خردمند و هنر سنج	مهی سبحان الله سخن گوی و هشیوار
پراکنده ز مو بر سمنش توده سنبل	پریشیده ز مو بر ذقنش سوده ی زنگار
مرا غارت جان گشته زد و نرگس مکحول	مرا آفت دل گشته زد و طره طرار
به جان، غصه و اندوهم از آن طره انبوه	به دل حسرت و تیمارم از آن نرگس بیمار
فروزان ز گریبانش یکی ماه دل افروز	معلق به زرخدانش یکی چاه نگونسار
	... الخ

داوری شیرازی :

بیائید و ببینیم کدامیم و کیانیم	چه چیزیم و برای چه در این ملک جهانیم
ز اصحاب زمین یا که ز ارباب سپهریم	ز انواع ملک یا ز صف آد میانیم
اگر ز اهل زمینیم زمین شیب گرایست	چرا ما همه در فکر بلندی مکانیم
و گر ز اهل سپهریم بصد حیل و صد جهد	چرا یکسر مو ، رفت به بالا نتوانیم

دربالا نتوان رفت چو بر پای بود بند
دریغا که بدین بند چنان خوی گرفتیم

چه کردیم که شایسته ی این بند گرانیم
که اندیشه نداریم که خود را برهانیم
... الخ

وقار :

خوش آن خسته که اوراست یکی یار وفادار
خوش آن دل که بود یار قرینش بهمه درد
خوش آن دل که بود یارش زیبا صمنی نغز
نه بی او ببرد هیچ گهی دست به ساغر
گرش زخم زند هم بنهد وقتی مرهم
از او گر برمد روزی بازش بشود رام
دهد رنج ، ولی رنجی کان به بود از گنج

بهر حادثه اش پشت و بهر مهلکه اش یار
خوش آنکس که بود دوست معینش بهمه کار
بد و یک دل و یک خوی به گفتار و کردار
نه بی او بنهد هیچ گهی پای به گلزار
ورش جور کند هم بدهد روزی زنهار
بر او گر بنهد باری بازش بکشد بار
شود خصم ، ولی خصمی کو به بود از یار

وقار :

عجب نبود اگر هیچ دعا می نکند سود
زمین حایل شمس است و چنان گشته مشبك
ز بس هر طرفی راه شد آمد شده مسدود
جلال الدین بلخی :

که از چرخ ، زمین بست به ما ، راه دعا را
که رسمی نبود راست نه ظلمت نه ضیا را
نبینیم رهی جز ره تسلیم و رضا را

بیا بیا بیا بیا که دلدار رسیده است
بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیده است
بر آن یار بگریید که از یار بریده است
که دیوانه دگر باره ز زنجیر رهیده است

بیا بیا بیا بیا که گلزار دمیده است
بیارید بیکبار همه جان و جهان را
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید
همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد

۲۱ بحر هزج مُدَّسْ أَخْرَمَ اشْتَرِ = مَفْعُولُنْ فَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

وز رویم قصه بر نمی خواند

دلدارم حال من نمی داند

تقطیع -	مفعولن = دلدارم	مفعولن = وز رویم
	فاعلن = حال من	فاعلن = قصه بر
	مفاعیلن = نمی داند	مفاعیلن = نمی خواند

۲۲ بحر هَزَجْ مُثَمَّنْ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ = مَفْعُولُ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

گویی که چنان کودک من کس بجهان نیست

هم چا بک و هم زیرک و هم نیکو و هم بخرد

تقطیع -	مفعولُ = گویی که	مفعولُ = هم چا بْ
	مفاعیلُ = چنان کود	مفاعیلُ = ک و هم زیرک
	مفاعیلُ = ک من کس به	مفاعیلُ = و هم نیکو
	مفاعیلن = جهان نیست	مفاعیلن = و هم بخرد

۲۳ بحر هَزَجْ مُسَدَّسْ أَخْرَبَ مَقْبُوضٌ مُسَبَّغٌ = مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلَانْ

نرگس ز نشاط ماه فروردین بر دست نهاد ساغر زرین

تقطیع -	مفعولُ = نرگس ز	مفعولُ = بردست
	مفاعلن = نشاطِ ما	مفاعلن = نهاد سا
	مفاعیلان = هِ فروردین	مفاعیلان = غر زرین

۲۴ بحر هَزَجْ مُثَمَّنْ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ = مَفْعُولُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفْعُولُ مَفَاعِيلُنْ

گردانی که من بی تو تا چند بلا دیدم میدانی که در عشقت زاغیاریا چها دیدم

تقطیع -	مفعولن = گردانی	مفعولن = میدانی
	مفاعیلن = که من بی تو	مفاعیلن = که در عشقت
	مفعولُ = تا چند	مفعولُ = زاغیاریا
	مفاعیلن = بلا دیدم	مفاعیلن = چها دیدم

۲۵ بحر هَزَج مُسَدَّس مَحْذُوف (مَقْصُور) = مفاعیلُنْ مفاعیلُنْ فعولُنْ (مفاعیلُنْ)

این وزن دو بیتی (ترانه) است .

چه کارم با گل و باغ و بهاره	مفاعیلن =	چه کارم با
به پیشم سرو و سنبل هرد و خار	مفاعیلن =	گل و باغ و
	فعولن =	بهاره

منظومه هایی که بدین بحر سروده شده اند :

خسرو شیرین	نظامی گنجه ای	فرهاد و شیرین	وحشی بافقی
خسرو شیرین	امیر خسرو دهلوی	ناظر و منظور	وحشی بافقی
یوسف و زلیخای	عبدالرحمن جامی	ویس و رامین	فخرالدین اسعد
سرگذشت اردشیر	وحید دستگردی	سوز و گداز	نوعی خبوشانی
عارفنامه	ایرج میرزا	الهی نامه ی	فریدالدین عطار
ستی نامه	مجرم کشمیری	خسرونامه	فریدالدین عطار
گل و نوروز	خواجو کرمانی	اسرارنامه	فریدالدین عطار
گوهر نامه ی	خواجو کرمانی		

منوچهری :

شبی گیسو فرو هشته بدامن	پلا سین معجر و قیرینه گزن
بکردار زنی رنگی که هر شب	بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت	از آن فرزند وادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک	چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه	دو چشم من بدو چون چشم بیژن
جدی برگرد قطب اندر همی گشت	چو گرد بابزن مرغ مسکن

بَنَاتُ النَّعْشِ گرد او همی گشت
دم عقرب بتابید از سر کوه
نعایم پیش او چون چار خاطب
منوچهری :

الا یا خیمگی خیمه فرو هل
تبیّره زن بزد طبل نخستین
نماز شام نزدیکست و امشب
ولیکن ماه دارد قصد بالا
چنان دو کفه زرین ترازو
ندانستم من ای سیمین صنوبر
من و تو غافلیم و ماه و خورشید
نگارین منا بر گرد و مگری
خاقانی :

فلك كز رو تراست از خط ترسا
نه روح الله در این دیراست چون شد
تم چون رشته ی مریم دوتا یست
من اینجا پای بند رشته مانده
چرا سوزن چنین دجال چشم است
لباس راهبان پوشیده روزم
بصور صبحگاهی بر شکافم
به من نامشقی اند آبای علوی
ادیب الممالك :

بر آمد بامدادان مهر روشن
چو ترکی آتشین رخ بر نشسته

چواندر دست مرد چپ فلاخن
چنان چون چشم شاهین از نشیمن
بپیش چار خاطب چار مؤذن ۰۰۰ الخ

که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
شتر بانان همی بندند محمل
مه و خورشید را بینم مقابل
فرو شد آفتاب از کوه یابل
که این کفه شود زان کفه مایل
که گردد روز چونین زود زایل
بر این گردون گردان نیست غافل
که کار عاشقان را نیست حاصل ۰۰۰ الخ

ما دارد مسلسل راهب آسا
چنین دجال فعل این دیرمنا
دلم چون سوزن عیسی است یکتا
چو عیسی پای بست سوزن آنجا
که اندر جیب عیسی یافت ماوا
چو راهب زان برآرم هر شب آوا
صلیب روزن این بام خضرا
چو عیسا زان ابا کردم ز آبا ۰۰۰ الخ

به پهنای فلك گسترد دامن
فراز صحن دیبای ملون

برآمد آفتاب از چرخ گردون
کواکب جملگی گشتند مستور
بسان خرمی سیمین که ناگاه
دریچه صبح را روزن گشودند
توپنداری بترکستان مشرق
پی تاراج گردون مهر تابان
نظامی در خسرو شیرین :

نخستین بار گفتش کز کجایی
بگفت آنجا به صنعت درجه کوشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست
بگفتا هر شیش بینی چو مهتاب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفتا گر کند چشم تو را ریش
بگفتا گر نیابی سوی او راه
بگفتا گر بخواهد آنچه داری
بگفت آسوده شو کاین کار خامست
بگفت ار من کنم دروی نگاهی

امیر خسرو دهلوی ، در شیرین و خسرو : (پاسخ شیرین به خسرو)

شکر پاسخ ز شکر بند بگشاد
شکر پاسخ لعل شکر خند بگشاد
که بخت آنروز مارا داد پایه
که اقبال تو بر ما کرد سایه
که باشم من بخدمت زیر دستی
کنیزان ترا آئین پرستی

نه چندان قیمتی دارد متاعم
وگر نزد تو قدری دارد اینخاک
گرم در حجله ی خدمت دهی راه
ور از تو خویش را مهجور بینم
بجان تو که جان پیشت به صد داغ
غمت من دامن و این جان خونی
گراز من می روی چون گل زیستان
فخرالدین اسعد گرگانی ، در ویس و رامین (هنگامی که دایه ویس را آرایش می کند)
چو دایه ماه خوبان را بیاراست
ز پیشانیش تابان تیر و ناهید
چو بهرام ستمگر چشم جادوش
لبان چون مشتری فرخنده کردار
دو زلفش مشک و رخ کافور و شکر
دهان چون غنچه گل ناشکفته
بسان سی و دو گوهر در افشان
وحید دستگردی ، در سرگذشت اردشیر :

بخوبی از بدی بایست رستن
به خون نتوان ز جامه خون ستردن
خموشی آتش از آتش نگیرد
بجای بد ، نکو هر کس رو داشت
وگر بد کرد ، یک بد را ، دو بد کرد
وحشی در فرهاد و شیرین :

الهی سینه ای ده آتش افروز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
در آن سینه دلی ، وان دل همه سوز
دل افسرده غیر از آب و گل نیست

دلم پر شعله گردان سینه پر دود
کرامت کن درونی درد پرورد
دلم را داغ عشقی برجین نه
دلی افسرده دارم سخت بی نور
بده گرمی دل افسرده ام را
و باز در همان مثنوی :

به مجنون گفت روزی عیب جوئی
که لیلی گرچه در چشم توحوریست
ز حرف عیب جو مجنون بر آشفست
اگر در دیده مجنون نشینی
تو قد بینی و مجنون جلوه ی ناز
تو مومی بینی و من پیش مو
جامی ، در یوسف و زلیخا :

فرو آویختند آنکه بچاهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب
برون از آب در چه بود سنگی
چه دولت یافت آخرینگر آنسنگ
شد از نور رخس آن چاه ، روشن
شمیم گیسوان عطر سایش
ز فر طلعت او هر گزنده
وحشی ، در ناظر و منظور :

نه همدردی که درد خویش گویم
نه همرازی که گویم راز با او
نه یاری تا دریاری گشاید

زیانم کن بگفتن آتش آلود
همه درد و همه درد و همه درد
زیانم را بیان آتشین ده
چراغی زو بغایت روشنی دور
بر افروزان چراغ مرده ام را ۰۰۰ الخ

که پیدا کن به از لیلو نکویی
بهر عضوی ز اعضایش قصوریست
در آن آشفستگی خندان شد و گفت
به غیر از خوبی لیلی نه بینی
تو چشم و من نگاه ناوک انداز
تو ابرو ، من اشارت های ابرو ۰۰۰ الخ

در آب انداختند از نیمه راهش
فکندش چرخ چون خورشید در آب
نشیمن ساخت آنرا بی درنگی
که کان گوهری شد بس گرانسنگ
چو شب ، روی زمین ، از ماه روشن
عفونت را برون برد از هوایش
سوی سوراخ دیگر شد رونده ۰۰۰ الخ

وز او درمان درد خویش جویم
دمی خود را کتم دمساز با او
زمانی از در یاری در آید

نمی بینم چو کس دمساز با خویش
منم در گوشه ی دوری فتاده
خواجو در گل و نوروز :

شه سوزنده شمع آتش افروز
به پاسخ گفت کای جاسوس افلاک
چه سود از حکمت کلی بخوانی
وگردانی که درکون و مکان چیست
به منطق گرنهی قانون کارم
نه مفتاحم در بینش گشاید
شفای درد مندان درد مندیست
اصول این کلام از عاشقان جوی
به دانایی نگردد عشق معلوم
گرافلاطون بخواند نامه عشق
مریض عشق نشناسد دوا را
درین ره خود پرستی، بتپرستیست
طریق عشق را منزل محال است
خواجو در گوهر نامه :

بنام نامبخش نامداران
برافرازنده ایوان درگاه
نوعی در سوز و گداز :

شبی رو از گلاب صبح شسته
نظر پیرایه چون سیمای معشوق
بهار اندود چون بام و بردوست
هوا و جلوه و کلگشت مهتاب

همان بهتر که گویم راز با خویش
سری برخشت رنجوری نهاده ۰۰۰ الخ

بزد آهی چو آتش از سر سوز
به دانش برده گوی از عرصه ی خاک
چو عین عشق را معنی ندانی
ندانی کاین معانی را بیان چیست
به قانون کار دل چون گوش دارم
نه مصباح ره دانش نماید
نجات پای بندان پای بندیست
حدیث صبح ، پیش صادقان گوی
نبیند عقل در این سر مکتوم
زند برشش جهت هنگامه عشق
اسیر دل بجان خواهد بلارا
نشان ذوق مستی ترك هستیست
غریق عشق را ساحل خیال است

گدای درگه او شهریاران
که خار از خار آرد نور از ماه ۰۰۰ الخ

چرخ ز آیینی خورشید رسته
طرب سرمایه چون سودای معشوق
گلاب آلود همچون بستر دوست
همی شست از نظرها سرمه ی خواب

طراوت چین ز روی آب می ریخت صبا موج و نظر مهتاب می ریخت ۰۰۰ الخ
ایرج در عارفانه :

تورا گفتند تا تصنیف سمازی نه از شیشه اماله قیف سازی
کئی با شعرید ، عرض کیا ست غزل سازی و آنهم درسیاست
عجب اشعار زشتی ساز کردی عجب مشت خودت را باز کردی
برادر جان خراسان است اینجا سخن گفتن نه آسان است اینجا
خراسان مردم باهوش دارد خراسانی دولب ده گوش دارد
نشسته نزد هر جمعی ادیبی ز انواع فضایل با نصیبی
خراسان جا چونیشا بور دارد که صدپیشی به پیشاورور دارد
نمایند اهل معنی ریشخندت جومی خوانند اشعار چرندت
کسانی می زنند از بهر تو دست که یا مثل تونادانند یا مست
شود شعر تو خوش با زور تحریر چو با زور بزک روی زن پیر
بداد تو رسیده ای دل ای دل وگرنه کارشعرت بود مشکل ۰۰۰ الخ

۲۶ بحر هَزَج مُثَمَّنْ أَخَرَبْ مَقْبُوضْ أَشْتَرْ = مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فَعْلْ

این وزن یکی از وزنهای رباعی است (لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ)

اصل وزن رباعی را اینگونه گفته اند :

۲۷ بحر هَزَج مُثَمَّنْ أَخَرَبْ مَكْفُوفْ مَجْبُوبْ = مَفْعُولُ مَفَاعِلِ مَفَاعِلِ فَعْلْ

امیر معزی :

تا از بَرَم آن یار پسندیده برفت آرام و قرار از دل شوریده برفت
خون دلم از دیده هوانست از آنک از دل برود هر آنچه از دیده برفت
وزن تمام مضارع رباعیات فارسی دارای یکی از دوازده صورت صفحه (۷۳)
است :

۱- مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعْلُ

۲- مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعْلُ

۳- مَفْعُولُ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعْلُ

۴- مَفْعُولُ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعْلُ

۵- مَفْعُولُ مَفَاعِيلُنْ مَفْعُولُنْ فَعْلُ

۶- مَفْعُولُ مَفَاعِيلُنْ مَفْعُولُنْ فَعْلُ

۷- مَفْعُولُنْ فَاعِلُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعْلُ

۸- مَفْعُولُنْ فَاعِلُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعْلُ

۹- مَفْعُولُنْ مَفْعُولُ مَفَاعِيلُنْ فَعْلُ

۱۰- مَفْعُولُنْ مَفْعُولُ مَفَاعِيلُنْ فَعْلُ

۱۱- مَفْعُولُنْ مَفْعُولُنْ مَفْعُولُنْ فَعْلُ

۱۲- مَفْعُولُنْ مَفْعُولُنْ مَفْعُولُنْ فَعْلُ

يك قطره آب بود و با دریا شد
 گر آمدم به من بدی نامدمی
 امروز ترا دسترس فردا نیست
 افلاك كه جز غم نفزایند دگر
 گفتم كه سرانجامت معلوم شد
 گفتم كه سرانجامت معلوم شد
 تا بتوانی تويك نفس خود را باش
 بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
 تا بتوانی طعنه مزین مستانرا
 خاقانی را زان رخ و زلفین به خم
 گفتا دارم گفتم كو گفت اینك
 با یارم می گفتم در خشم مرو

نام و مشخصات هر کدام از این دوازده وزن را می توان با مراجعه به جدول

الف (زحافات مفاعیلن) بدست آورد .

۲۸ بحر هزج مثمن مقبوض محذوف = مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

فروغ جام باده بجانن نور داده حضورت ای یگانه ، همه زجان ستاده

تقطیع - مَفَاعِلُنْ = فروغ جا مَفَاعِلُنْ = حضورت ای

فَعُولُنْ = م باده فَعُولُنْ = یگانه

مَفَاعِلُنْ = بجانن نو مَفَاعِلُنْ = همه زجان

فَعُولُنْ = ر داده فَعُولُنْ = ستاده

۲۹ بحر هزج مثمن آخر مقبوض مكفوف = مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

آن سرو سهی که بار خورشید روان دارد همواره ستاره از دو چشم من روان دارد

تقطیع - مَفْعُولُ	=	آن سرور	مَفْعُولُ	=	همواره
مفاعِلن	=	سهی که با	مفاعِلن	=	ستاره از
مفاعیلُ	=	رخورشید	مفاعیلُ	=	دو چشم من
مفاعیلن	=	روان دارد	مفاعیلن	=	روان دارد

۳۰ بحر هَزَج مُثَمَّنْ مَقْبُوض مَكْفُوف مَقْصُور = مفاعِلُنْ مفاعیلُ مفاعِلُنْ مفاعیلُ

همیشه شادمان باش و بکام دوستان باش

تو جاودان جوان باش عدوت خاکسار

تقطیع - مفاعِلن	=	همیشه شا	مفاعِلن	=	تو جاودان
مفاعیلُ	=	دِمان باش و	مفاعیلُ	=	جوان باش و
مفاعِلن	=	بکام دو	مفاعِلن	=	عدوت خا
مفاعیلُ	=	ستان باش	مفاعیلُ	=	کسا را

۳۱ بحر هَزَج مُسَدَّسْ أَخْرَبْ مَجْبُوبُ = مَفْعُولُ مفاعیلُنْ فَعْل

از آد میان همچون پری	چون برگذری دل می‌بری
تقطیع - مفعولُ = از آد	مفعولُ = چون برگُ
مفاعیلن = میان همچون	مفاعیلن = ذری دل می
فَعْل = پری	فَعْل = بری

۳۲ بحر هَزَج مُثَمَّنْ مَكْفُوف مَحْذُوف = مفاعیلُ فَعولنْ مفاعیلُ فَعولنْ

در این بحر جُز حکیم فرخی سیستانی دیگر کس شعری ندارد، ۰ یا لَا أَقْلَ مَنْ

شعری در این بحر ندیدم .

فرخی سیستانی :

زنخدانی چوسیم و برواز شبه خالی دلم برد و مرا کرد زاندیشه خیالی
ندانستم یکرز به آسانی و زودی دل چون منی از ره بتوان برد به خالی

دلم خال نبرده است مهی برده که باوی مهی باسپری گرد به مانند هلالی
 زمانی که بی آن گرد زنج ، باشم ماهیست شی کر بر آن خال ، جدا مانم سالی
 چو بنشست چنانست که از نسرین تلی چو برخاست چنانست که از سرو، نهالی
 به هر بوسه کزو خواهم نازی و عتابی به هر باده کزو خواهم غنجی و دلالی
 الخ . . .

تقطیع -	مفاعیل' =	زرخدانی
	فعولن =	چوسیم و
	مفاعیل' =	برواز ش
	فعولن =	به خالی
	مفاعیل' =	زاندیشه
	فعولن =	خیالی

این بحر عکس بحر طویل مثنی مکفوف است (فعولن مفاعیل' فعولن مفاعیل') .

۳۳ بحر هزج مُسَدَّسِ أَشْتَرِ مَقْبُوض = فاعِلُنْ مفاعِلُنْ مفاعِلُنْ^(۱)

جواد آذر :

بر کران ز مردم زمانه باش	چون زمانه باش و بی کرانه باش
تا ز پا نیفکنند و نشکنند	شو نه ریشه باش و نه جوانه باش
چیست این فسانه ی نشان و نام	درگذر ز نام و بی نشانه باش
زندگی فسانه ایست پر فسون	فارغ از فسون این فسانه باش
آب خضر چشمه ی فنا بنوش	در ضمان عمر جاودانه باش
بگذر از خودی و در خدا گریز	چند میهمان خدای خانه باش
شو بیال جان ، بقاف عشق او	مرغ این بلند آشیانه باش
من که دل یگانه در تو بسته ام	با من از سر وفا یگانه باش
ای نوای «آذر» از تو دلنشین	در گلی نای او ترانه باش

(۱) بحر هزج مُسَدَّسِ مرفوع مخبون = فاعلن مفاعلن مفاعلن (رجوع شود به توضیحات

تَقْطِيعٌ - فاعِلُنَّ = بر کران	فاعِلُنَّ = چون زما
مَفَاعِلُنَّ = ز مردم	مَفَاعِلُنَّ = نه باش و بی
مَفَاعِلُنَّ = زمانه باش	مَفَاعِلُنَّ = کرانه باش

هوشنگ ابتهاج :

تا تو با منی زمانه با منست	بخت و کام جاودانه بامنست
تو بهار دلکشی و من چو باغ	شور و شوق صد جوانه بامنست
ناز نوشخند صبح اگر تراست	شور گریه ی شبانه بامنست
گفتمش من آن سمند سرکشم	خنده زد که تازیانه با منست ۰۰۰ الخ

۳۴ بحر هَزَج مُسَدَّسْ أَخَرَبْ مَقْبُوضٌ = مَفْعُولُ مَفَاعِلُنَّ مَفَاعِلُنَّ

در این بحر فقط قصیده معمول است و ابیاتی از چندین قصیده در این صفحه و در صفحات بعد برای نمونه می نگاریم .

اخوان ثالث :

بر خیزم و طرح دیگر اندازم	بنیاد سپهر را بر اندازم
این بوک و مگر بس و مدارا بس	بر خیزم و شور در شراندازم
با قاضی لا مکان به گستاخی	بستیزم و خویش را در اندازم
وین چرخ گزافه کار گردان را	چنگی به ستون محوراندازم
و آن کنبه بی ستون خضرا را	بشکافم و پرده ها بر اندازم
چنکیز شوم ، به تیغ خونخواری	از خیل فرشتگان پر اندازم ۰۰۰ الخ

تَقْطِيعٌ - مَفْعُولُ = بر خیزم	مَفْعُولُ = بنیاد
مَفَاعِلُنَّ = و طرح دی	مَفَاعِلُنَّ = سپهر را
مَفَاعِلُنَّ = گراندازم	مَفَاعِلُنَّ = بر اندازم

اندیشه ی دل دراز می بینم
زخم از پی زر همی خورد سندان
زین سگ صفتان آدمی صورت
هم وعده ی شان خلاف می یابم
جلال الدین بلخی :

من با تو حدیث بی زبان گویم
جز گوش تو نشنود حدیث من
جانهای لطیف در فغان آیند
دکتر حمیدی :

ای پشت مرا ز غم دوتا کرده
صد بار و هزار بار و بیش ازین
چون گرگ ضعیف قوچ سرکش را
میت رسم از این حساب و می ترسم
داوری :

فریاد ز دست نفس و وسواسش
چون بیخ چنار ریشه هارسته است
ز آمد شد او دلم بتنگ آمد
منوچهر نیستانی :

هر لحظه خیال روی او با ما
مرگ است، خیال مرگ، در هر گام
ما شمع فسرده ، نذر محرابیم
ای کاش که حرف تازه ای می بود
زین خالی بی سخن دلم فرسود

بردل در درد باز می بینم
بس زر بدهان گاز می بینم
اولی تر ، احتراز می بینم
هم گفته ی شان مجاز می بینم . . . الخ

وز جمله ی خاطران نهان گویم
هر چند میان مردمان گویم
آندم که من از غمت فغان گویم . . . الخ

با من همه جور کرده تا کرده
خط داده وزان سپس خطا کرده
نه کشته و ، خورده ، نه رها کرده
از اینهمه برگهای تا کرده . . . الخ

یکدم ننشینم ایمن از باشش
هر گوشه به دل زکید و وسواسش
بیپوده خدا نخواند خناسش . . . الخ

ماییم و چه مایه آرزو با ما
این دیو عبوس زشترو با ما
در نزع و هنوز کورسو با ما
تا هست مجال گفت و گو با ما
از خلوت خود بگوییگو با ما . . . الخ

ناصر خسرو :

بشناس نخست آجل از عاجل	ای نام شنوده عاجل و آجل
هر گز ندود ز جای خویش آجل	عاجل نبود مگر شتابنده
در خورد تو نیست هست این مشکل	زین چرخ دونده گر بقا خواهی
کت زود کند ز خویشتن زایل ۰۰۰ الخ	چنگال مزین درین شتابنده

جلال الدین بلخی :

این پرده بزن که یار مست آمد	ای مطرب جان چو دف بدست آمد
ماه از سوی چرخ ، بت پرست آمد	چون چهره نمود آن بت زیبا
رقصان ز عدم بسوی هست آمد ۰۰۰ الخ	ذرات جهان بعشق آن خورشید

سروش اصفهانی :

کردند براق محمّد را زین	امروز فسرده آذر برزین
بستند بهشت عدن را آذین	امروز بهشتیان به استبرق
اهریمن ، سوگوار و انده گین	امروز بود فرشتگان را سور
وامد بجهان یکی درست آیین ۰۰۰ الخ	امروز شکست صفّه ی که مری

سروش اصفهانی :

قد تو ز سرو جویباری به	ای روی تو از گل بهاری به
چون ماه که در شبان تاری به	روی تو بیزیر زلف نیکوتر
در پایش اگر فرو گذاری به	چندان سر زلفکان چه پیرایی
هجران زده را فغان وزاری به ۰۰۰ الخ	در هجرت و جز فغان ندارم کار

سروش اصفهانی :

چاه ذقنت دل مرا زندان	ای سینه تو حریر و دل سندان
بریده ستاره نورا ز آن دندان	بگرفته بنفشه بوی از آن زلفین
شکر داری ، سرشته بامرجان ۰۰۰ الخ	عنبر داری ، شکسته برنسرین

طرب پسر همای شیرازی :

امروز زمانه زیب و فر دارد
امروز نحوست از زحل برخاست
امروز زمین بعرش پا ساید

قائم مقام فراهانی :

ای بخت بد ای مصاحب جانم
ای بی تو نگشته شام يك روزم
ای خرمن صبر از تو بر بادم
چون طوق ، فشرده تنگ حلقوم
زان سان که سگان بجیفه گرد آیند
این گاه همی زند به چنگالم
تا چند بخوان چرخ باید برد
این بود سزای من که بفروشی
چون راه وفا بر راستی رفتم
ای خواجه بیا به هیچ بفروشم

اوستا :

زین غم که گرفته خانه در جانم
باران سرشک باردم چون ابر
در خون هزار آرزو هر دم
بگسست ز مهر و ماه پیوندم
پرورده ی اشکم و گناه من

اوستا :

گفتم که زبان به شکوه نگشایم

ایام ، شرافت دگر دارد
مریخ سعادت قمر دارد
امروز ملك بفرش سر دارد . . . الخ

ای وصل تو گشته اصل حرمانم
ای با تو نرفته شاد يك آنم
ای خانه ی عمر از تو ویرانم
چون خار گرفته سخت دامانم
با سگ صفتان نشانده برخوانم
وان گاه ، همی گرد بدندانم
از بهر دنوان جفای دوانم
گاهی بفلان وگه به بهمانم
شایسته صد هزار چندانم
ورمفت دهند باز نستائم . . . الخ

پیوسته بخود چو بید ، لرزانم
در پرده ی آه خویش پنهانم
بنشانند زمانه همچو پیکانم
بر بست به اشک و آه پیمانم
اینست که شاعری سخندانم . . . الخ

جان را به فروتنی نفرسایم

بر خون بزرگمردی و همت
گر جان به لب آیدم زنا کامی
ناگفته ز بس به سینه بنهفتم

مسعود سعد :

از کرده ی خویشتن پشیمانم
کارم همه بخت بد بییچاند
گه خسته ی آفت لہا و ورم
تا زاده ام ای شگفت محبوسم
چون پیرهن عمل بیوشیدم
بر مغز من ای سپهر، هر ساعت
در خون چه کشی تنم نه زوینم

مسعود سعد :

شخصی به هزار غم گرفتارم
بی زلت و بی گناه محبوسم
دردام جفا شکسته پر مرغم
خورده قسم اختران بپاداشم
بی تربیت طبیب رنجورم
محبوسم و طالعتست منحوسم
محبوس چرا شدم نمی دانم

مسعود سعد :

تا کی دل خسته در گمان بندم
بدها که ز من همی رسد بر من
ممکن نشود که بوستان گردد

دامان امید را نیالا یم
از لب نرود به گوش آوا یم
خون گشت و فرو چکید ازنا یم ۰۰۰ الخ

جز توبه ره دگر نمی دانم
در کام، زیان همی چه پیچانم
گه بسته ی تهمت خراسانم
تا مرگ، مگر که وقف زندا نم
بگرفت قضای بد گریبانم
چندین چه زنی که من نه سندانم
در کف چه بری دلم نه پیکانم ۰۰۰ الخ

در هر نفسی بجان رسد کارم
بی علت و بی سبب گرفتارم
بر دانه نیوفتاده منقارم
بسته کمر آسمان به پیکارم
بی تقویت علاج، بیمارم
غمخوارم و اختراست خونخوارم
دانم که نه دزدم و نه عیارم ۰۰۰ الخ

جرمی که کنم به این و آن بندم
برگردش چرخ و بر زمان بندم
گر آب در اصل خاکدان بندم

افتاده خسم چرا هوس چندین
چند از پی وصل، در فراق افتم
وین دیده ی پرستاره را هر شب
هرگز نبرد هوای مقصودم

محمد تقی بهار :

ای کوه سپید سر، درخشان شو
ای رنگ پریده کوه دَمْبَاوَنَد^(۱)
ای قلّه ی کوه، آتش افشان کن
ای تیغه ی گُه، بجوش و طغیان کن
ای ابر سیه بسان غریالی

محمد تقی بهار :

برخیزم زندگی ز سر گیرم
باران شوم و به کوه و در بارم
یکره سوی کشت نیشکر پیوم
زان نی، شرری بپا کنم وز وی
با قَوّت طعم کَلک شکر زای
هنجار خطیر تلخکامی را

محمد تقی بهار :

تا بَر ز بَرِ رِی است جولانم
هزلست مگر سطور برهانم

بر قامت سرو بوستان بندم
وهم از پی سود درزیان بندم
تا روز همی بر آسمان بندم
هر تیریقین که در گمان بندم ۰۰۰ الخ

مانند وزو^(۲) شراره افشان شو
مریخ رخ و سهیل دندان شو
وی قلعه ی رِی، بخاک یکسان شو
ای خِطّه ی رِی بَحْنَب و لرزان شو
بر پهنه ی ری سرشک ریزان شو
۰۰۰ الخ

وین رنج دل از میانه برگیرم
اخگر شوم و بخشک و تر گیرم
کلکی ز ستاک نیشکر گیرم
گیتی را جمله در شرر گیرم
تلخی ز مذاق دهر برگیرم
بر عادت خویش بی خطر گیرم
۰۰۰ الخ

فرسوده و مستمند و نالانم
یاوه است مگر دلیل و برهانم

(۱) کوه آتشفشانی است در ایالتا
(۲) همان کوه دماوند است

یا خود مردی ضعیف تدبیرم
اینها همه نیست پس چرادرری
جرمیست مرا قوی که در اینملک
یکروز کند وزیر تبعیدم

یا خود شخصی نحیف ارکانم
سلی خور هر سفیه ونادانم
مردم دگرند ومن دگرسانم
يك روز زند سفیه ، بهتانم
... الخ

قائمی :

ای مار سیاه جعد جانانی
روی بت من دلیل یزدانست
اهریمن اگر نه ای چرا پیوست
گر کافر دل سیه نه ای از چه
نه ، کافر دل سیه نمای زیراك
پیرایه ی خلد و زیب فردوسی
زندانبان فرشته ای گرچه
که سلسله سان بدوش دلداری

یا تیره شب دراز هجرانی
اهریمن را تونیز برهانی
از تیره دلی حجاب یزدانی
غارت گردین ، بلای ایمانی
پیوسته مقیم باغ رضوانی
مرغوله ی حور و جعد غلمانی
خود تیره تر از فضای زندانی
که حلقه صفت بگوش جانانی
... الخ

سید حسن غزنوی :

روی تو به ماه آسمان مانند
گر سایه ی برگ گل فتد بر تو
وقتی که رخ تو پرده برگیرد
جان تعبیه در لب تو کرد ایزد
گویند ز زعفران چنان خندد
خندید اینك جوارغوان اشکم
پاداش وفای من جفا کردی

قد تو به سرو بوستان مانند
بر عارض نازکت نشان مانند
از شرم نه گل ، نه گلستان مانند
زان چون دهنت همی نهان مانند
مردم ، که به برگ ارغوان مانند
زیرا که رخم به زعفران مانند
اکنون ز تو پرسم این بدان مانند ؟

... الخ

دیدم به ره آن نگار خندان را
چوگان زده پیش خلق در میدان
از سنبل او بلا دل و دین را
رشید الدین وطواط :

ای عادت تو همه جفای من
اندیشه ی من همه وفای تو
در منزل مهر تست رخت من
بیگانه شدم ز صبر و از شادی
یکباره گذاشته وفای من
وندیشه ی تو همه جفای من
در موقف عشق تست جای من
تا عشق تو گشت آشنای من ... الخ

م . آرم :

ای قَائِدِ یَحْرُدِ سفر کرده
از سینه ی خاوران چنان خورشید
بگذاشته توس و محفل یاران
و ندر پی خود ز سینه ی یاران
یک چند دل گرفته را خرسند
زینسان پدری چنان پسر شاید
کز کاوش در محیط شرق و غرب
شاید به خرد یگانه باشد کو
روشن بود این که باشد از خورشید
تا موده نبوده یک زمان آرام
عمری به هوای دین و آزادی
ناکرده ز خشم اهرمن ها بیم
آیات صلاح و رستگاری را

ای شمع زانجمن حذر کرده
بر خاسته رو به باختر کرده
یک چند به ملک ری مقرر کرده
صد سلسله آه، در به در کرده
با دیدن و صحبت پسر کرده
آن پور که باب، مفتخر کرده
دامن ز علوم پر گهر کرده
تحصیل معارف پسر کرده
هر جلوه به آسمان فخر کرده
هر روز تلاش بیشتر کرده
ننشسته ز پا و ترك سر کرده
دل گرم به لطف دادگر کرده
در مجمع خلق منتشر کرده ... الخ

(۱) نعمت آرم این قصیده را در کتاب ایام القدر برای استاد محمد تقی شریعتی نگاشته

۳۵ بحر هزج مسدس آخر ب مقبوض مقصور = مفعول مفاعیل مفاعیل

اوستا :

شب رشته ی گوهران دل بند	بر خرمن مشک تر پراکند
یا خورده ی آذرست گویی	رخشند ز باژگونه آوند
آراسته پرریان زربفت	با گوهر اختران فرمند
کو ماه من ای سپهر گویم	باشد که مرا بیادش آرند
دلخسته ی نرگسانش تا کی	آشفته ی سنبلانش تا چند
تقطیع - مفعول = شب رشته	مفعول = بر خرم
مفاعیل = ی گوهر	مفاعیل = نِ مشک تر
مفاعیل = ن دل بند	مفاعیل = پراکند

محمد تقی بهار :

ای دیو سید پای در بند	ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم بسر، یکی گلّه خود	ز آهن بمیان یکی کمر بند
تا چشم بشر نبیندت روی	بنهفته به ابر، چهر دل بند
تا وا رهی از دم ستوران	وین مردم نحس دیو مانند
با شیر سپهر بسته پیمان	با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین ز جور گردون	سرد و سیه و خموش و آوند
بنواخت ز خشم بر فلک مشت	آن مشت تویی تو، ای دماوند
ای مشت زمین بر آسمان شو	بر ری بنواز ضربتی چند

ابوالفرح رونی :

با اهل خرد جهان بکین است	مرد هنری، از آن غمین است
بر هر که نهانی از خرد هست	با محنت و رنج همنشین است

از کار فلک عجب توان داشت
برداشته مهر از آب حیوان
سعدش همه زیر دست نحس است
زوبا که؟ شکایتی توان برد

با آن همه مهر، محض کین است
میل نظرش بیارگین^(۱) است
زهرش همه با شکر عجین است
کز وی همه بخردی حزین است

۰۰۰ الخ

ناصر خسرو :

ای خواننده کتاب زند و پازند
دل پر ز فضول و زند بر لب
از فعل ، منافقی و بی باک
پندم چه دهی نخست خود را
چون تو نکی چنانکه گویی

زین خواندن ، زند تا کی و چند
زردشت چنین نوشت در زند؟
وز قول ، حکیمی و خردمند
محکم کمری ز پند ، در بند

پند تو بود دروغ و ترفند^(۲) ۰۰۰ الخ

خاقانی :

صبح است کمانکش اختران را
هنگام صبح موکب صبح
بر صرع ستارگان دم صبح
از سیم صراحی و زر می
دستارچه بین زبرگ شمشاد
خورشید چو کعبتین همه چشم
زهره بهد و زخمه از سپر نعش

آتش زده آب پیکران را
هنگامه دریده اختران را
ماند نفس فسونگران را
دستارچه ساز دلبران را
طوق غیب سمن بران را
نظاره هلال منظران را

در رقص کشد سه خواهران را ۰۰۰ الخ

۳۶ بحر هزج مسدس مقبوض مقصور = مفاعِلُنْ مفاعِلُنْ مفاعِلُنْ^۱

برجیس «فروغ» :

جهان سراب و زندگی سراب است وجود ما همه خیال و خواب است

(۱) آب بد بو . جایی که آبهای کثیف بد آنجا رود (۲) مکر و نیرنگ ، دغل

زمان سراب و در پویش دو انیم زمین سراب و آسمان سراب است
 بشر چو تشنه ای که ره نداند دوان ز هر طرف برای آب است
 ببیند و نبیند آنچه ببیند دو چشم باز و چشم دل بخواب است
 ز پا فتاده در ره سراییم جهان از این سرابها خراب است
 در این کویر هر که شد پی آب دو اسبه سوی مرک درشتاب است
 ز رهنمای گمراهیم، گمراه سرابها همه از آفتاب است
 سراب خوش نمای دوره ی عمر غرور و شور دوره ی شباب است
 وجود ما در این جهان تو گویی به روی آب خانه حباب است
 «فروغ» اندر این زمانه دیگر وفا و نیکی و صفا، سراب است

تقطیع — مفاعیلن جهان سرا
 مفاعیلن ب و زندگی
 مفاعیلن سراب است
 مفاعیلن وجود ما
 مفاعیلن همه حیا
 مفاعیلن ل و حواب است

۳۷ بحر هزج مثنوی اشتر = فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن

سوی من گراییدی چون به تو گراییدم کام من نیاری بر، دست غصه خاییدم
 تقطیع — فاعلن سوی من فاعلن کام من
 مفاعیلن گراییدی مفاعیلن نیاری بر
 فاعلن چون به تو فاعلن دست غصه
 مفاعیلن گراییدم مفاعیلن صه خاییدم

۳۸ بحر هزج مسدس آخر مکفوف اشمی = مفعول مفاعیل فاعل

در کارم زدی آتش شبی بگذارم شبی بر لب، لبی
 تقطیع — مفعول در کارم مفعول بگذارم
 مفاعیل زدی آتش مفاعیل شبی بر لب
 مفعول شبی مفعول لبی

بحر رَجَز

بحر رَجَز از تکرار ((مُسْتَفْعِلُنْ)) تشکیل میشود و مستفعلن از دو سبب خفیف ((مُسْ)) و ((تَف)) و یک و تد مقرون ((عَلْنْ)) مشکل است .

رَجَز بمعنی اضطراب است و چون اکثرا این بحر را در جَنگها می خوانند نَسَب بدین لقب مشهور شد بحر رَجَز از بحر متفق الارکان است .

۳۹ بحر رَجَز مَثْمَن سَالِم = مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ

سعدی :

ای ساریان آهسته ران کارام جانم می رود

وین دل که با خود داشتم با دلستانم می رود

تقطیع - مستفعلن = ای ساریان مستفعلن = وین دل که با

مستفعلن = آهسته ران مستفعلن = خود داشتم

مستفعلن = کارام جا مستفعلن = با دلستا

مستفعلن = نم می رود مستفعلن = نم می رود

در این بحر قصیده و غزل معمول است و ه! از هر دو نوع نمونه آورده ایم .

حافظ :

آن کیست کز روی کرم با من وفا داری کند

بر جای بد کاری چو من یکدم نکو کاری کند

اول بیانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی

وانگه بیک پیمانه می با من وفا داری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو

نومید نتوان بود ازو باشد که دل داری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طرّاری کند

ادیب پیشاوری :

ساقی مگر برجای می آتش به مینا ریخته
آتش پی سرمای دل در جام صہبا ریخته
با آب آتش پیکرش با جام زرین گوهرش
زردشت عودین مجمرش در آب دریا ریخته
اندر کفم تیغ یمان و اندر لبم گنج نہان
گوهر زگان ، سحرازیان ، بر شاه دانا ریخته
... الخ

دیوان شمس :

حیلت رها کن عاشقا ، دیوانه شو دیوانه شو
و ندر دل آتش در آ ، پروانه شو پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
وانگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو
رو سینه را چون شیشه ها هفت آب شوازکینه ها
وانگه شراب عشق را پیمانہ شو پیمانہ شو
... الخ

۳۰ بحر رَجَز مسدّس سالم = مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ

وقار شیرازی :

دل تا قیامت ناید از زلفت بدر
خواهد برون آید ولی چون آید او
لَا بَدَّ مِنْ صَنَعَا وَ اِنْ طَالَ السَّفَرُ
زنجیر و غلها باشدش برپا و سر
چون شبروان پوید همی در تیره شب
تا کس مباد از رفتنش گردد خبر

تیره کنی از خاوران تا باختر	ترکا گران گیسوی مشکین وا کنی
جانهاد رآن بینی حشراند رحشر	دلها در او یابی گُره اندر گُره
زنگی نژادان رهگذر در رهگذر ۰۰۰ الخ	عنبرفروشان کاروان در کاروان
مستفعلن = لَا بَدَّ مِنْ	تقطیع - مستفعلن = دل تا قیا
مستفعلن = صَنَعَا وَانْ	مستفعلن = مَتَناید از
مستفعلن = طَالَ السَّفَر	مستفعلن = زُلُفت بدر

در این بحر قصیده معمول است .

دکتر حمیدی :

گویم سخن با منزل و مأوای او	امشب بیاد او برگردم جای او
با یاد او از اشک شویم جای او	مانند شاعرهای عهد بادیه
نفرین کنم بر کینه ی بابای او	تحسین کنم بر چهره ی زیبای وی
بُرَد اگر نایی ببرَد نای او	روزی خدا گرتیغ من بُرَا کند
تا زنده ام سوزم دل رسوای او ۰۰۰ الخ	رسوای خلقی کرد جان پاک من

۴۱ بحر رَجَز مُرَبَّع سالم = مستفعلن مستفعلن

در حال ما کن يك نظر	؟ ای از غریبان بی خبر
مستفعلن = در حال ما	تقطیع - مستفعلن = ای از غری
مستفعلن = کن يك نظر	مستفعلن = بان بی خبر

۴۲ بحر رَجَز مُرَبَّع مُرْقَل = مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلَاتُنْ

بی تو مرا زنده نبینند من ذره ام تو آفتابی
تقطیع - مستفعلن = بی تو مرا مستفعلن = من ذره ام
مستفعلاتن = زنده نبینند مستفعلاتن = تو آفتابی

۴۳ بحر رَجَز مُسَدَّس مَطْوِی مَقْطُوع = مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلَاتُنْ مَفْعُولُنْ

این دل من هست به درد ارزانی تا نکند بار دگر نادانی
تقطیع - مفتعلن = این دل من مفتعلن = تا نکند
مفتعلن = هست به درد مفتعلن = بار دگر
مفعولن = ارزانی مفعولن = نادانی

۴۴ بحر رَجَز مُسَدَّس مَقْطُوع = مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلَاتُنْ مَفْعُولُنْ

عاشق شدم بر دلبری عیاری شکر لبی سیمین بری خونخواری
تقطیع - مستفعلن = عاشق شدم مستفعلن = شکر لبی
مستفعلن = بر دلبری مستفعلن = سیمین بری
مفعولن = عیاری مفعولن = خونخواری

۴۵ بحر رَجَز مَثَن مَقْطُوع = مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلَاتُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مَفْعُولُنْ

تا کی کنی ماها ستم بر عاشق بیچاره روزی بود کز جور تو گرد د ز شهر آواره

تقطیع - مستفعلن	تا کی کنی	مستفعلن = روزی بود
مستفعلن - ماها ستم		مستفعلن = کز جور تو
مستفعلن - بر عاشق		مستفعلن = گردد ز شهر
مفعولن - بیچاره		مفعولن = آواره

۴۶ بحر رَجَز مَثَمَن مَقْطُوع = مُسْتَفْعِلُنْ مَفْعُولُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مَفْعُولُنْ

سود و زیان در قلب بازاریان جا کرده	پروای جان کی دارند این مردم سودایی
تقطیع — مستفعلن	سود و زیان
مفعولن	در قلب
مستفعلن	بازاریان
مفعولن	جا کرده
	مستفعلن = پروای جان
	مفعولن = کی دارند
	مستفعلن = این مردم
	مفعولن = سودایی

۴۷ بحر رَجَز مُرَبَّع مَطْوًی مَقْطُوع = مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ

سرخ ترا از کلناری	در دولت می داری
تقطیع - مفتعلن - سرخ ترا از	مفتعلن - در دولت
مفعولن - کلناری	مفعولن - می داری

۴۸ بحر رَجَز مَثَمَن مَطْوًی = مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ

دیوان شمس :

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دیده ی شیرست مرا جان دلیرست مرا

زهره ی شیرست مرا زهره ی تابنده شدم

گفت که سرمست نه ای رو که ازین دست نه ای

رفتم و سرمست شدم و ز طرب آئنده شدم

... الخ

تقطیع - مُفْتَعِلُنْ = مرده بدم	مُفْتَعِلُنْ = دولت عشق
مُفْتَعِلُنْ = زنده شدم	مُفْتَعِلُنْ = آمد و من
مُفْتَعِلُنْ = گریه بدم	مُفْتَعِلُنْ = دولت پا
مُفْتَعِلُنْ = خنده شدم	مُفْتَعِلُنْ = ینده شدم

دیوان شمس :

واله و شیدا دل من بی سروبى پا دل من

وقت سحرها دل من رفته بهرجا دل من

قصد کنی برتن من شاد شود دشمن من

وانگه ازین خسته شود یا دل تو یا دل من

بیخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من

ساکن و گردان دل من فوق شریا دل من

... الخ

۴۹ بحر رَجَزْ مُسَدَّسْ مَطْوًى مُدَال = مَفْتَعِلُنْ مَفْتَعِلُنْ مَفْتَعِلَانْ

تا غمت اندر دل من گشت پدید	بی تو کسم با لب پر خنده ندید
تقطیع - مَفْتَعِلُنْ = تا غمتان	مَفْتَعِلُنْ = بی تو کسم
مَفْتَعِلُنْ = در دل من	مَفْتَعِلُنْ = با لب پر
مَفْتَعِلَانْ = گشت پدید	مَفْتَعِلَانْ = خنده ندید

۵۰ بحر رَجَزْ مُسَدَّسْ مَطْوًى مَخْبُونْ = مَفْتَعِلُنْ مَفْتَعِلُنْ مَفْتَعِلَانْ

بر من خسته جان مکن چنین ستم کین دلم از پی تو شد ، چنین به غم

تقطیع - مفتعلن = بر من خس مفتعلن = کین دلم از
مفاعِلن = ته جان مکن مفاعِلن = پی تو شد
مفاعِلن = چنین ستم مفاعِلن = چنین به غم

۱۰ بحر رَجَزُ مَثَنٍ مَطْوًى مَجْنُونٌ = مَفْتَعْلَنُ مَفَاعِلَنُ مَفْتَعْلَنُ مَفَاعِلَنُ

حافظ :

تاب بنفشه می دهد طرّه ی مشکسای تو

پرده ی غنچه می درد خنده ی دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش رامسوز

کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان

قال و مقال عالمی می کشم از برای تو

... الخ

تقطیع - مفتعلن = تاب بنف مفتعلن = پرده ی غن
مفاعِلن = شه می دهد مفاعِلن = چه می درد
مفتعلن = طره ی مُش مفتعلن = خنده ی دل
مفاعِلن = گسای تو مفاعِلن = گشای تو

در این بحر غزل فراوان است و قصیده اندک

عماد فقیه کرمانی :

کی بود آن نفس که او حاجت ما روا کند واقف حال ما شود چاره ی کار ما کند

دولت اگر مدد کند با منش الفت افکند بختم اگر قرین شود با منش آشنا کند

آن سر زلف پر شکن می شکند دل مرا قصد دل شکستگان هر که کند خطا کند

... الخ

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند همدم کل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند
تا دل هرزه گرد من رفت بجین زلف او زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند
دل به امید روی او همدم جان نمیشود جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند
..... الح

داوری شیرازی :

پایه ی شعر من ز بس یافت ز چرخ برتری زهره در آسمان زند جنک به شعر داوری
نفخه ای ار ، ز شعر سن بخش کند بر زمین عنبر و مشک می‌شود توده ی خاک اغیری
گفته ی من جو قند و نا قند مکرش کنم نیست شکفت اگر کند قاصیه ها مکرری
..... الح

داوری شیرازی :

مجلس باده گرم شد ای مه زهره مشتری دل بر ما نمی‌زید خیز و بیا به دلبری
دلبر پاری منش ساده ی کشمیری روش جام بلور در کفش بر ز شراب خلّری
تافت ز بسکه روی می ، آتش زرد هشت شد کرد به پیش آتش جام بلور محمّری
..... الح

۵۲ بحر رجز مثنوی أحدّ = مستفعّلان فعّلان مستفعّلان فعّلان

داوری شیرازی :

از گریه ، دیده ی من آسوده نیست دمی وز بس فشانده سرشک در روی نمانده نمی
آبی اگر نزدی دیده بر آتش دل یکباره سوخته بود آهم جهان به دمی
این آتش دل من یکدم فرو نشست با آنکه دیده ز اسك هر دم فشانده نمی
فرخنده مهتر پارس میر ستوده منش روپوش هر گنهی سرپوش هر ستمی
بخشنده ای که ز جود دست دهنده ی او چون سکه نقش نهاد بر روی هر درمی
از گرد موب او بر چهره داشت نشان هر جا به نصرت و فتح بر پای شد علمی
..... الح

تقطیع = مُسْتَفْعِلُنَّ	از گریه دی	مُسْتَفْعِلُنَّ	=	وزیس فشان
فَعْلُنْ	=	ده ی من	=	فَعْلُنْ
مستفعلن	=	آسوده نی	=	مستفعلن
فَعْلُنْ	=	س دی	=	فَعْلُنْ
			=	ده نمی

افاعیل این بحر با افاعیل سه بحر دیگر تطبیق می کند و این یکی از معضلات علم عروض است که کدام بحر را این افاعیل سزاوارتر است . آن سه بحر عبارتند از :

بحر مُجْتَثْ مَثْمَنٌ أَصْلَمَ = مُسْتَفْعِلُنْ فَعْلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ فَعْلُنْ
 بحر مُنْسَرَحْ مَثْمَنٌ أَصْلَمَ = مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن
 بحر بسیط مَثْمَنٌ مَخْبُون = مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن

شعر فوق و اشعار هم وزن آنرا می توان گفت که به بحر بسیط مَثْمَن مَخْبُون مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن گفته شده اند زیرا این بحر که از زحافات بحر بسیط مَثْمَن سالم « مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن » است به بحر اصلی خود (بسیط مَثْمَن سالم) نزدیک تر است تا آن سه بحر مذکور چون در این بحر تنها الف — فاعلن را انداخته و مخبونس کرده اند . به نظر من بحر رجز مَثْمَن اَحْذٌ محلی از اعراب ندارد . و برای این زحاف ، بدانجهت فصلی باز کردم که آریاب کُتُب عروض گشوده اند .

برای اطمینان بیشتر به اصل هر یک از این چهار بحر رجوع کنید و پیدا کنید در مقابله با این چهار زحاف تغییر کدام کمتر و تشابه کدام افزونتر است (رجوع شود به توضیحات بحر رَجَز مَثْمَن مَطْوِی مَرْفُوع) (صفحه ۱۰۲)

۵۳ بحر رَجَز مَدَسْ مُدَال = مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلَانْ

هجران او جانم به تیر غم بخست	بر من در آرامش و شادی بیست
تقطیع — مستفعلن = هجران او	مستفعلن = بر من در
مستفعلن = جانم به تیر	مستفعلن = آرامش و
مستفعلن = ر غم بخست	مستفعلن = شادی بیست

۵۴ بحر رَجَز مَسَدَس مَطْوِی (مَحَبَّوْن مَذَال) = مُسْتَفْعَلِن مُفْتَعْلِن مَفَاعِلَان

هر چند بر من ز غمت قیامتست	عاشق شدن جز به تو بر غرامتست
تقطیع - مُسْتَفْعَلِن	هر چند بر مُسْتَفْعَلِن = عاشق شدن
مَفَاعِلَان - مَن ز غمت	مَفْتَعْلِن = جز به تو بر
مَفَاعِلَان - قیامتست	مَفَاعِلَان = غرامتست

۵۵ بحر رَجَز مَسَدَس مُرْفَل = مُسْتَفْعَلِن مُسْتَفْعَلِن مُسْتَفْعِلَاتُن

من گفته ام :

این خانه را بر زیستن ایمن ندیدم	اینجا سلیمان را جزا هریم ندیدم
اینجا چراغ کاروان مردمی را	از فتنه ی رهزن شبی روشن ندیدم
اینجا رفیقی ، پاکبازی ، اهل دردی	شاید شما دیدید اما من ندیدم

... الخ

تقطیع - مُسْتَفْعَلِن	= این خانه را
مُسْتَفْعَلِن	= بر زیستن
مُسْتَفْعِلَاتُن	= ایمن ندیدم
مُسْتَفْعَلِن	= اینجا سلی
مُسْتَفْعَلِن	= مان را جزا
مُسْتَفْعِلَاتُن	= ریم ندیدم

و باز من گفته ام :

وقتی که می آیی خرامان در کنارم	باور ندارم خیل اندوهی که دارم
نبض افق تا گرمی از خورشید گیرد	شب را به چشمان سیاهت می سپارم
تا لحظه ی میعاد ، تا مرز تفاهم	تا صبح فردا لحظه هارا می شمارم
پائیز را حس می کنم در بی تو بودن	باتو مگر باروبری گیرد بهارم

... الخ

داوری شیرازی :

حانا مگر سروی گلی باغی بهاری	با یاسمن هم حجره با گل همقطاری
------------------------------	--------------------------------

در خوب رویی همعنان با آفتابی
 ای زلف مشک افشان که رویش را حجابی
 زلفی ، نه بالله سنبل نسرین فروشی
 با مشک از یک سلسله و ز یک قبیله
 در بی وفایی همقسم با روزگاری
 چینی ، ختایی ، تبتی ، هندی ، تتاری
 مویی ، نه حاشا زنگی آیینه داری
 با عود از یک خاندان و ز یک تباری
 ۰۰۰ الخ

ع ۵ بحر رَجَزُ مَسَدَسُ مُجَبُّونُ = مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ

سروش اصفهانی :

دریخ از اصفهان و از صفای او
 هواش غم زداید از دل حزین
 گل و گیای خلدرا بود بدل
 بگاه گشت گل بتان سروقد
 بتی بدیع بود آشنای من
 ز گریه دردگین بود و چشم من
 گه رحیل من دوید سوی من
 چه گفت ، گفت وای از فراق تو
 به گریه کردمش وداع و از رخس
 که بوی مشک می دهد هوای او
 خوشا خوشا هوای غمزدای او
 به ماه فرودین گل و گیای او
 چمان چمان به زیر سروها ی او
 فری کسیکه اوست آشنا ی او
 جدا ز عارضین پر ضیای او
 چنانکه خیره ماندم از وفا ی او
 مرا بسوخت دل ز وای وای او
 گسیختم ولی نه از هوای او

۰۰۰ الخ

تقطیع - مَفَاعِلُنْ = دریخ از اص
 مَفَاعِلُنْ = فهان واز
 مَفَاعِلُنْ = صفای او
 مَفَاعِلُنْ = که بوی مش
 مَفَاعِلُنْ = ک می دهد
 مَفَاعِلُنْ = هوای او

محمد تقی بهار :

فُغان ز جُغد جنگ مُرغَوای او
 بریده باد نای او و تا ابد
 که تا ابد بُریده باد نای او
 گسسته و شکسته باد پای او

زمن بریده یار آشنای من
چه باشد از بلای جنگ صعب تر
همی دهد ندای خوف و می رسد
داوری :

دریغ این دیار و خانه های او
به يك دو دم ز اضطراب بومهن^(۲)
نه خانه ماند و نه اساس خانه ها
نه مسجدی بجا نه طاق مسجدی
بغیر سنگ نیست بر زمین او
دریغ بلبلان نغمه سنج او
به غیر بوم نیست کس به بوم^(۳) او
مگر که بوم خانه خواست از خدا
هوا درست گشت مرکز زمین
زمین و آسمان دو سنگ آسیا
به شهر خویش هر کسی غریب شد
چه زلزله که کوه پاره پاره شد
نه صاحب سرا بجای و نه کسی
اوستا :

کز بریده باد آشنای او
که کس امان نیابد از بلای او
بهر دلی مهابت ندای او^(۱) . . . الخ

که سربه سر خراب شد بنای او
چو خاک پست شد همه سرای او
نه باره ماند و نه حصارهای او
نه شیخ با ریا، نه بوریا ی او
بغیر خاک نیست در هوای او
دریغ قمریان خوش ادای او
و یا غراب و بانک وای وای او
که زود مستجاب شد دعای او
ز بس ستاده خاک در فضای او
و ما چو دانه های آسیای او
ز بس بمرد خویش و اقربای او
ز اضطراب او و از صدای او
که تا نشان دهد کجاست جای او . . . الخ

ز کاروان به کاروان درای من
همای و، اینت سایه های من
خوشا پیام یار آشنای من

فکنده ناله هر شب از نوای من
به سر مرا فکند سایه سیمگون
غم مرا گریست چشم آسمان

(۱) بهار سال ۱۳۲۹ هجری شمسی این قصیده را ساخت و به اصطلاح آبروی رفته را بازیافت .

(۲) زلزله (۳) بوم اول بمعنی جغد و دومی بمعنی بام است .

چو دامن سحر کشید عشق او بخون شکوه دامن قباى من
همی گذشت با نسیم صبحدم به گوش کوه و دشت وای وای من ۰۰۰ الخ
وقار شیرازی :

چه روزها گذشت و روزگارها چه فرودین ها ، چه نوبهارها
بمن گذشت با نشاط و خرمی ز روزگارها ، چه روزگارها
چه عیش ها به روی ماه رویها چه کامها به وصل گلعدارها
چه وجد ها چه عیش ها چه شورها چه یارها چه کارها چه بارها
چه نغمه ها به بانگ عندلیبها چه جلوه ها به طرف جویبارها ۰۰۰ الخ

۵۷ بحر رَجَز مَرَبَع مَطْوِی مُرْفَل = مَفْتَعَلَاتُنْ مَفْتَعَلَاتُنْ

عماد فقیه کرمانی :

ای رخ و زلفت چون گل و سنبل سنبل مشکین برفکن از گل
باد بهاری برده به گلشن از سر زلفت نکبت سنبل
از من مسکین روی مگردان چون زگدایان اهل تجمل ۰۰۰ الخ
تقطیع — مَفْتَعَلَاتُنْ = ای رخ و زلفت مَفْتَعَلَاتُنْ = سنبل مشکین
مَفْتَعَلَاتُنْ = چون گل و سنبل مَفْتَعَلَاتُنْ = برفکن از گل

۵۸ بحر رَجَز مُسَدَّس مَرْفُوع مَشْكُولِ مَقْطُوع = فَاعِلُنْ مَفَاعِلْ مَفْعُولُنْ

محمد تقی بهار :

خیز و طعنه برمه و پیروین زن در دل من آذر برزین زن
بند طره بر من بیدل نه تیر غمزه بر من غمگین زن
یک گره به طره مشکین بند صد گره بر این دل مسکین زن
خواهی ار زنی ره تقوی را ز آن دو زلف پرشکن و چین زن
تو بدین لطیفی و زیبایی رو قدم به لاله و نسرين زن

گه ز غمزه ناوک پیکان گیر گه ز مژه خنجر و زوبین زن
 «خواهی ارگشی کش و نیکو کش خواهی ار زنی زن و شیرین زن»
 گر کشی به خنجر مژگان کش ور زنی بساعد سیمین زن
 گر همی بری دل دانا بر ور همی زنی ره آئین زن ۰۰۰ الخ
 تقطیع - (۱) فاعلن = خیز و طع فاعلن = در دل
 مفاعل^۲ = نه بر مه و مفاعل^۲ = من آذر
 مفعولن = پروین زن مفعولن = برزین زن
 غلامرضا سازگار :

ریزدم ز درج دهن گوهر در ثنای دختر پیغمبر
 فاطمه که یُدْهَبْ عَنْکُمْ را گفته در طهارت او داور
 مادری که دختر اوزینب دختری که بریدرش مادر ۰۰۰ الخ
 ۵۹ بحر رَجَزْ مُسَدَّسٌ مَخْبُونٌ مَطْوًی = مَفَاعِلُنْ مَفْتَعِلُنْ مَفَاعِلُنْ
 زمین معبد نَبُودَ از آسمان چنانکه بخل تو ز تو معبدا
 تقطیع - مفاعلن = زمین مَعْبُ مفاعلن = چنانکه بُخُ
 مفتعلن = بُدْ نَبُودَ مفتعلن = لِ تو ز تو
 مفاعلن = از آسمان مفاعلن = مُعَبِّدا

۶۰ بحر رَجَزْ مَثَمَّنْ مُرْفَلْ = مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلَاتُنْ مُسْتَفْعِلَاتُنْ

خواجو :

ای رویت از فردوس بابی ، وز سنبلت بر گل نقابی

هر لحظه ای ، زان پیچ و تابی در خلق جان من طنبلی

(۱) چند بحر دیگر نیز صاحب این افاعیل اند . به صفحه ۱۰۲ رجوع شود .

الف - بحر سریع مرفوع مشکول مکشوف = فاعلن مفاعل مفعولن

ب - خفیف محذوف مشکول مشعث = فاعلن مفاعل مفعولن

تقطیع - مستفعلن ^۱ = ای رویت از	مستفعلن ^۱ = هر لحظه ای
مستفعلاتن ^۲ = فردوس بابی	مستفعلاتن ^۲ = زان پیچ و تابی
مستفعلن ^۳ = وز سنبلت	مستفعلن ^۳ = در حلق جا
مستفعلاتن ^۴ = برگل نقابی	مستفعلاتن ^۴ = ن من طنابی

۶۱ بحر رَجَز مَرَبَع مُرْقَل = مُسْتَفْعِلَاتُنْ مُسْتَفْعِلَاتُنْ

دیوان شمس :

گفتم که ای جان ، خود جان چه باشد ای درد و درمان ، درمان چه باشد
خواهم که سازم صد جان و دل را پیش تو قربان ، قربان چه باشد
ای نور رویت ای بوی کسویت اسرار ایمان ایمان چه باشد
بگشای ای جان در بر ضعیفان بر رغم دربان دربان چه باشد
با حسن رویت احسان که جوید خود پیش حسنت احسان چه باشد
... الخ

تقطیع - مستفعلاتن = گفتم که ای جان مستفعلاتن = ای درد و درمان
مستفعلاتن = خود جان چه باشد مستفعلاتن = درمان چه باشد
تقطیع غزل بالا به بحر متقارب مَثَمَّنْ أَثَلَمْ = فَعْلُنْ فَعُولُنْ فَعْلُنْ فَعُولُنْ متناسبتر
است اما بنا بر معمول ارباب عروض ، من نیز نمونه ای آوردم . به فصل بحر متقارب
رجوع شود .

۶۲ بحر رَجَز مَثَمَّنْ مَطْوِی مَرْفُوع = مُفْتَعِلُنْ فاعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلُنْ

دیوان شمس :

آه که دریای عشق بار دگر موج زد وز دل من هر طرف چشمه خون برگشاد
تقطیع - مفتعلن^۱ = آه که در مفتعلن^۱ = وز دل من
فاعِلُنْ^۲ = یا یِ عشق فاعِلُنْ^۲ = هر طرف
مفتعلن^۳ = بار دگر مفتعلن^۳ = چشمه ی خون
فاعِلُنْ^۴ = موج زد فاعِلُنْ^۴ = برگشاد

اصل تغییر و تشابه

تغییر کمتر - شباهت بیشتر

هرگاه به چند بحر مختلف با افعال مشترک برخوردیم و بر آن شدیم تا در یابیم که این افعال برای کدام يك از آن بحور مناسب تر است باید که افعال موجود را با افعال اصلی (سالم) آن بحور مقایسه کنیم .

افعال موجود برای بحری مناسب تر خواهد بود که در مقایسه با افعال اصلی (سالم) هر يك از آن بحور ، تغییر کمتری کرده و نیز شباهت بیشتری بدان داشته باشد .
برای نمونه :

افاعیل (بحر رَجَز مَثَمَّنْ مَطْوًى مَرْفُوعٌ = (مَفْتَعَلُنْ فاعِلُنْ مَفْتَعَلُنْ فاعِلُنْ) که در صفحه ۱۰۱ بحث رفت با افعال بحور زیر مطابق است .

۱ - بحر بسیط مَثَمَّنْ مَطْوًى = مَفْتَعَلُنْ فاعِلُنْ مَفْتَعَلُنْ فاعِلُنْ

۲ - بحر مَنَسْرَحْ مَطْوًى (مَطْوًى مَكْشُوفٌ) = مَفْتَعَلُنْ فاعِلُنْ مَفْتَعَلُنْ فاعِلُنْ

اکنون درمی یابیم که افعال مذکور در مقایسه با افعال اصلی

(سالم) بحر بسیط مَثَمَّنْ (مُسْتَفْعَلُنْ فاعِلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ فاعِلُنْ) تغییر کمتری کرده و همچنین شباهت بیشتری بدان دارد، تنها « مُسْتَفْعَلُنْ » در آن به (طًى) « مُفْتَعَلُنْ » شده است .

در نتیجه (مَفْتَعَلُنْ فاعِلُنْ مَفْتَعَلُنْ فاعِلُنْ) می تواند افعال بحر بسیطِ مَثَمَّنْ مَطْوًى باشد .

بحر رَمَل

بحر رمل از تکرار «فاعلاتن» تشکیل می‌شود و «فاعلاتن» از دو سبب خفیف «فا» و «تن» که در دو طرف يك وَتَد مقرون «عِلّا» قرار گرفته متشکل است .
رَمَل سرعت شتر را گویند .
این بحر چون از جهت زیادتی اسباب خفیف به سرعت و شتاب خوانده میشود بدین نام معروف شد .

بحر رَمَل از بحور متَفَقِّ الارکان است .
۳۶ بحر رَمَل مُدَمِّنْ سالم = فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

در این بحر قصیده بیشتر معمول است تا غزل .
قائم مقام فراهانی :

روزگار است اینکه گه عزت دهد گه خوار دارد
چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد
مهر اگر آرد بسی بی‌جا و بی‌هنگام آرد
قهر اگر دارد بسی ناساز و ناهنجار دارد
گه بخود چون زرق کیشان تهمت اسلام بندد
گه چورهبان و کشیشان جانب کفّار دارد
لشکری را گه بکام گرگ مردم خوار خواهد
کشوری را گه بدست مردم غداً ردّ دارد
..... الخ

تقطیع - فاعلاتن =	روزگار اس	فاعلاتن =	چرخ بازی
فاعلاتن =	اینکه گه عز	فاعلاتن =	گراز این با
فاعلاتن =	زت دهد گه	فاعلاتن =	زیچه‌ها بس
فاعلاتن =	خوار دارد	فاعلاتن =	یار دارد

وقت آن آمد که شاهی قدردان آید که از وی

هم غنی اکرام یابد هم فقیر انعام گیرد

الخ . . .

۴۴ بحر کمل مُسَدّس سالم = فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

؟ : دل ندارد در غمت جز آه سردی وجه عاشق نیست الا روی زردی

تقطیع — فاعلاتن = دل ندارد فاعلاتن = وجه عاشق

فاعلاتن = در غمت جز فاعلاتن = نیست الا

فاعلاتن = آه سردی فاعلاتن = روی زردی

داوری :

گر سر هر موی من گردد زبانی هر زبانی را بود وافی بیانی

شکر احسان امین الدوله هرگز نه برآید از بیانی نه زبانی

غیر فکر آسمان گردش ندانم گر رسد بر بام گردون نردبانی

کس نشان ندهد بغیر از آستانش گر برآید حاجتی بر آستانی

من ز شیراز آمدم در کشور ری همچو خاری در میان بوستانی

نه بیارم مایه ای نه ساز و برگی نه بدستم تحفه ای نه ارمغانی . . . الخ

قائم مقام فراهانی :

باغ ، باز از فرّ فروردین جوان شد گلستان چون روی یار دلستان شد

طرف گلزار آنچنان شد کز نکویی خود تو گوئی طرف گلزار جنان شد

باغ را ابر بهاری آبیاری کرد و باد صبحگاهی باغبان شد

الفت سرو و تذرو و بلبل و گل چون وصال دوستان در بوستان شد

لاله های روشن اندر صحن گلشن طیره بخش روشن آسمان شد

آفتاب از ابر چون رخسار خوبان گه نهان شد در نقاب و گه عیان شد

الخ . . .

۵۶ بحر کمل مُثَمَّنْ مَقْصُور = فاعلاتُنْ فاعلاتُنْ فاعلاتُنْ فاعلاتُنْ

در این بحر قصیده و غزل بسیار گفته شده است .
محمود منشی :

قرنها زین پیشتر کین کاخ و ایوان کرده اند
وین بنای سربه کیوان برده بنیان کرده اند
باره ای همداستانِ باره ی بهرام و تیر
گنبدی همپایه ی گردون گردان کرده اند
سنگها بر سنگ تا بنلاد^(۱) پروین بسته اند
لادها^(۲) بر لاد تا دیوار کیوان کرده اند
معجز آوردند پیدا زین رواق اندر رواق
یا به افسون این شبستان در شبستان کرده اند
صفه ها هر صفه را زیبی دگرگون کرده اند
غرفه ها هر غرفه را نقشی دگرسان کرده اند
۰۰۰ الخ

تقطیع — فاعلاتُنْ =	قرنها زین	فاعلاتُنْ =	وین بنای
فاعلاتن =	پیشتر کین	فاعلاتن =	سربه کیوان
فاعلاتن =	کاخ و ایوان	فاعلاتن =	برده بنیان
فاعلاتُنْ =	کرده اند	فاعلاتُنْ =	کرده اند

منوچهر نیستانی :

آن چه از یاران شنیدم آن چه در باران گذشت
آن چه در باران ده آن روز بر یاران گذشت

(۱) بنیاد، پی دیوار، بنداد و بنوده هم گفته اند و بمعنی پشتیبان نیز هست .

(۲) دیبا و حریر ، بمعنی بنیاد هم هست .

های های مست ها پیچید در بن بست ها

طرح يك تابوت در رؤیای بیماران گذشت

کوهها را در خیال پاک تا مرز غروب

سیلی از آوای اندوه عزا داران گذشت

کاروان دختران شرمگین روستا

لاله در کف در مهی از بهت سیاران گذشت

در ته تاریک کوچه يك دریچه بسته شد

انتظار بی سرانجام بد انگاران گذشت

تا به گورستان رسد دیدار اهل خاک را

ماهتاب پیر ، لنگان از علفزاران گذشت

..... الخ

أَدِيبُ الْمَمَالِكِ :

ابر چون پیلان مست آمد فراز کوهسار باد ، همچون پیلبان بر پیل مست آمد سوار

آبگیر از باد شبگیری کند سیمین زره لاله از گلبرگ تر آراست یا قوتین حصار

جوی همچون نهر فرهاد است سرشار از لَبَنُ باغ همچون تخت پرویز است مشحون از نگار

..... الخ

منوچهری :

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن

جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند

گویی اندر روح تو مضر همی گردد بدن

گر نیی کوکب چرا پیدا نگریدی جز بشب .

ور نه ای عاشق چرا گری همی بر خویشتن

کوکبی ؟ آری ولیکن آسمان تست موم
 عاشقی آری ولیکن هست معشوقه لگن
 پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی
 پیرهن بر تن، توتن پوشی همی بر پیرهن
 چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
 چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زد ن
 بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان
 بگری بی دیدگان و باز خندی بی دهن
 تو مرا مانی و منم مر تو را مانم درست
 دشمن خویشم هر دو دوستدار انجمن
 آنچه من در دل نهادم بر سر تنم همی
 و آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
 الخ ...

خاقانی :

صبحدم چون رگه بندد آه دود آسای من
 چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
 مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته
 تا به من راوق کند مژگان خون پالای من
 مار دیدی در گیا پیچان ، کنون در غار غم
 مار بین پیچیده بر ساق گیا آسای من
 ازدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم
 ز آن نجیب ترسم آگه گردد از درهای من
 دست آهنگر مرا در مار ضحاکي کشد
 گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
 الخ ...

فرخی سیستانی :

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس

بید را چون پرطوطی برگ روید بی شمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد با د

حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین

باغ گویی لعبتان ساده دارد در کنار ۰۰۰ الخ

قطران تبریزی :

غالیه دارد کشیده ، بر شکفته ارغوان

ارغوان دارد شکفته ، بر منقش پرنیان

ارغوان هر روزه تازه تر بزیر غالیه

غالیه هر روز خوشبو تر بگردد ارغوان

از جفاجویی که هست آن دلبر ناسازگار

از ستمکاری که هست آن دلبر نامهربان

بر دلم باشد گمان هجر او همچون یقین

بر دلم باشد یقین وصل او همچون گمان

من برنگ زعفران و او برنگ لاله برگ

من به نرخ لاله برگ و او به نرخ زعفران ۰۰۰ الخ

عنصری :

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود

تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود

باغ همچون کلبه ی بزآز پردیبا شود
 باد همچون طبله ی عطار پر عنبر شود
 سوسنش سیم سپید از باغ بردارد همی
 باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
 روی بند هر زمینی حله ی چینی شود
 گوشوار هر درختی رشته ی گوهر شود
 چون حجابی لعبتان خورشید را بینی زناز
 گه برون آید ز میخ و گه به میخ اندر شود
 افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند
 باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین سر شود ۰۰۰ الخ

ع بحر کمل مَثَمَن مَحْدُوف = فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

قائنی شیرازی :

رسم عاشق نیست با يك دل دودلبر داشتن
 یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن
 یا اسیر حکم جانان باش یا دربند تن
 زشت باشد نو عروسی را دوشوهر داشتن
 شکرستان کن درون از عشق تاکی باید ت
 دست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن
 بندگی کن خواجه را ، تا آسمان بر خاک تو
 از بی تعظیم ، خواهد پشت جنبر داشتن
 ای که جویی کیمیای عشق پر خون کن د و چشم
 هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن
 ۱۰۹ ۰۰۰ الخ

تقطیع - فاعلاتُنْ = رسم عاشق	فاعلاتُنْ = یا ز جانان
فاعلاتن = نیست با یک	فاعلاتن = یا ز جان با
فاعلاتن = دل دو دلبر	فاعلاتن = یست دل بر
فاعِلُنْ = داشتن	فاعِلُنْ = داشتن

حافظ :

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد

دوستی کی آخر آمد دوستان را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست

خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی

حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالها ست

تابش خورشید وسعی باد و باران را چه شد

۰۰۰ الخ

حافظ :

دروغای عشق او مشهور خوبانم چو شمع

شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست

بس که در بیماری هجرتو گریانم چو شمع

رشته ی صبرم به مقراض غمت ببریده شد

همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

۰۰۰ الخ

۶۷ بحر رَمَل مُثَمَّنٌ مَجْحُوفٌ (مَسْلُوحٌ) = فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ فَعَّ (فاع)

سپیده سامانی :

عم صدا تر با من آهنگ رسیدن ها آشنا تر با تو شوق پر کشیدن ها
بی توام ز آرام بنشستن نصیبی نیست یا مجال در خیالت آرمیدن ها
با من از دل بستگی های تو می گویند خنده ها هنگام دیدن ها شنیدن ها
از من این امید ها و در تو دل بستن از تو آن تردید و از من دل بریدن ها
باز گفتم از شکیبایی شکیبایی باز گفتم از رمیدن ها رمیدن ها
۰۰۰ الخ

تقطیع - فاعِلَاتُنْ = هم صدا تر فاعِلَاتُنْ = آشنا تر
فاعِلَاتُنْ = با من آهنگ فاعِلَاتُنْ = با تو شوق
فاعِلَاتُنْ = کِ رسیدن فاعِلَاتُنْ = پر کشیدن
فاعُ = ها فاعُ = ها

۶۸ بحر رَمَل مُسَدَّسٌ مَقْصُورٌ (مَحْذُوفٌ) = فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُنْ فاعِلَاتُ (فاعِلُنْ)

کتابها و مثنوی هایی که در این بحر گفته شده اند :

مثنوی	جلال الدین بلخی	روضه الأسرا	سروش اصفهانی
منطق الطیر	فریدالدین عطار	سلامان و ابسال	عبدالرحمن جامی
لسان الغیب	فریدالدین عطار	کنز الرموز	
نان و حلوا	شیخ بهاء		

پروین :

مادر موسی چو موسی را به نیل در فکند از گفته ی رَبِّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه گفت کای فرزند خرد بی گناه
گر فراموش کند لطف خدای چون رهی زین کشتی بی ناخدای

گر نیارد ایزد پاکت به یاد
و حق آمد کاین چه فکر باطل است
پرده ی شک را برانداز از میان
ما گرفتیم آنچه را انداختی
در توتنها عشق و مهر مادر است
نیست بازی کار حق خود را مبارز
سطح آب از گاهوارش خوشتر است
رودها از خود نه طغیان می کنند
ما بدریا حکم طوفان می دهیم
نسبت نسیان به ذات حق مد ه
از سلامان و ابسال :

دید مجنون را یکی صحرا نورد
صفحه اش از ریگ و انگشتان قلم
گفت ای مفتون و شیدا چیست این
هر چه خواهی در سوادش رنج برد
کی به لوح ریگ باقی ماندش
گفت مشق نام لیلی می کنم
نیست جز نامی از او دردست من
چون میسر نیست ما را کام او
از منطق الطیر :

نیمشب دیوانه ای خوش می گریست
حقه ای سر بر نهاده ما در او
چون سر این حقه برگیرد اجل
وانکه او بی پر بود با صد بلا

آب ، خاکت را دهد ناگه بباد
رهرو ما اینک اندر منزل است
تا بینی سود کردی یا زیان
دست حق را دیدی و نشناختی
شیوه ی ما عدل و بنده پرور است
آنچه بردیم از تو باز آریم باز
دایه اش سیلاب و موجش مادر است
آنچه می گوئیم ما آن می کنند
ما به سیل و موج فرمان می دهیم
بار کفر است این به دوش خود منه ۰۰۰ الخ

در میان بادیه بنشسته فرد
پشت هم يك حرف رامیرد رقم
می نویسی نامه سوی کیست این
تیغ صرصر خواهدش حالی سترد
تا کسی دیگر پس از تو خواندش
خاطر خود را تسلی می کنم
زان بلندی یافت قدر پست من
عشق بازی می کنم با نام او

گفت این عالم بگویم من که چیست
می پزیم از جهل خود سودا درو
هر که پر دارد بپرَد تا ازل
در میان حقه ماند میتلا

تقطیع - فاعلاتن = دید مجنون

فاعلاتن = در میان

فاعلاتن = را یکی صح

فاعلاتن = بادیه بن

فاعلات = را نورد

فاعلات = شسته فرد

از مثنوی معنوی :

از دم حب الوطن بگذر مایست
گر وطن خواهی گذر آن سوی شط
تو به تن حیوان ، به جانی از ملک
گر نرفتی تو بجان بر آسمان
راه پنهان است می باید شدن
جهد کن تا نور تو رخشان شود

که وطن آن سوست ، جان این سوی نیست
این حدیث راست را کم جو غلط
تا روی هم بر زمین هم بر فلک
کمتر از حیوان شدی این نیز دان
راه پنهان را توان رفتن به فن
تا سلوک این رهت آسان شود

... الخ

منوچهر نیستانی :

يك غروب ساكت پائيز بود
بیشه ها با برگ های زردشان
در خیابان ظهرها بر سنگفرش
از پس آن شیشه ی سبز کدر
تا آنجا که می گوید :

بر درختان برگ ، حلق آویز بود
عصرها و آفتاب سرد شان
گاری نفتی طنینش تا به عرش
من ترا دیدم نشسته منتظر

هر چه ما گفتیم او تکرار کرد
وای از روزی که باز آید بهار ... الخ

کوه را نجوایمان بیدار کرد
ما در این پاییز اینسان بی قرار

۶۹ بحر رمل مَسَدَسْ مَحذُوف = فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

حافظ :

یاد باد آن روزگاران یاد باد
از من ایشان را هزاران یاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد
گر چه یاران فارغند از یاد من

کام از تلخی غم چون زهر گشت	بانگ نوش شادخواران یاد باد ۰۰۰ الخ
تقطیع - فاعلاتُنْ = روز وصل	فاعلاتُنْ = یاد باد آن
فاعلاتُنْ = دوستان	فاعلاتُنْ = روزگاران
فاعِلُنْ = یاد باد	فاعِلُنْ = یاد باد

حافظ :

ما زیاران چشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی ، بر ، کی دهد	حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
شیوه ی چشمت فریب جنگ داشت	ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم ۰۰۰ الخ

۷۰ بحر زمل مُسَدَّسٌ مَجْهُوفٌ = فاعلاتُنْ فاعلاتُنْ فَعْ

(الْمُعْجَم) - من ترا ای بُت خریدارم	گر تو ما را نا خریداری
تقطیع - فاعلاتُنْ = من ترا ای	فاعلاتُنْ = گر تو ما را
فاعلاتُنْ = بُت خریدار	فاعلاتُنْ = ناخریدا
فَعْ = رم	فَعْ = ری

اسماعیل وطن پرست :

آنکه از من دلربایی کرد	آمد اما بی وفایی کرد
او که قصد دل شکستن داشت	از چه اول دلربایی کرد
از جنون افتاده ای بودم	او مرا از نو ، هوایی کرد
بافسون آیینه دارم شد	وز برایم خود نمایی کرد
چون بُتی از وی تراشیدم	ناگهان بَهرَمِ خدایی کرد
وز خطا پنداری تُرکان	تُرکم آن تُرکِ خَتایی کرد
کاش می دانست ، می دانم	عشق را نتوان گدایی کرد

۷۱ بحر رمل مُثَمَّنْ مَخْبُونِ أَصْلَمِ = فاعِلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلْنْ

حافظ :

دوش در حلقه ی ما قصه ی گیسوی تو بود

تادل شب سخن از سلسله ی موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت

باز مشتاق کما نخانه ی ابروی تو بود ۰۰۰ الخ

تقطیع - فاعِلَاتُنْ = دوش در حل	فاعِلَاتُنْ = تادل شب
فَعَلَاتُنْ = قه ی ما قص	فَعَلَاتُنْ = سخن از سل
فَعَلَاتُنْ = صه ی گیسو	فَعَلَاتُنْ = سله ی مو
فَعَلْنْ = ی تو بود	فَعَلْنْ = ی تو بود

انوری :

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر	نامه ی اهل خراسان ببر خاقان بر
نامه ای مطلع آن رنج تن و آفت جان	نامه ای مقطع آن درد دل و سوز جگر
نامه ای بر رقص آه غریبان پیدا	نامه ای در شکنش خون شهیدان مضمهر
نقش تحریرش از سینه ی مظلومان خشک	سطر عنوانش از دیده ی محرومان تر

۰۰۰ الخ

تقطیع - فَعَلَاتُنْ = به سمرقن	فَعَلَاتُنْ = نامه ی اه
فَعَلَاتُنْ = د اگر بگ	فَعَلَاتُنْ = ل خراسان
فَعَلَاتُنْ = ذری ای با	فَعَلَاتُنْ = به بر خا
فَعَلْنْ = در سحر	فَعَلْنْ = قان بر

خاقانی :

صبحگاهی سرخوناب جگر بگشاید ژاله ی صبحدم از نرگس تر بگشاید

دانه دانه گهر اشك بياريد چنانك
 خاك، لب تشنمی خونست ز سر چشمه‌ی دل
 سيل خون از جگر آريد سوي باغ دماغ
 چون سياهی عنب، كاب دهد سرخ، شما
 برفی خون كز مژه بر لب زد و لب آبله كرد
 بوفای دل من ناله بر آريد چنانك
 گره رشته‌ی تسبیح ز سر بگشائيد
 آب آتش زده چون چاه سقر بگشائيد
 ناودان مژه را راه گز بگشائيد
 سرخی خون ز سياهی بصر بگشائيد
 زمهریری ز لب آبله و ر بگشائيد
 چنبر این فلك شعبده گر بگشائيد
 . . . الخ

دیوان شمس :

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
 آفتاب و فلك اندر كنف سایه‌ی تست
 با تو هر جزو جهان باغچه و بستانست
 كه مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو
 گر رود این فلك و اختر تابان تو مرو
 در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
 . . . الخ

منوچهر نیستانی :

ای كه يك هند عبیر و هل و عنبر تن تست
 هر چه خویست در آن ملك، همه در تن تست
 اسم تو، حرف تو، اندیشه و احساس تو خوب
 فكر من بد، ولی از این همه بهتر تن تست
 ساجد خاضع آن معبد خاصم كه در او
 بت معبود تراشیده ز مرمـر تن تست
 همه چیز تو به جای است و به مقدار، ولی
 سخت تراز همه دل، وز همه خوشتر تن تست
 . . . الخ

۷۲ بحر زمل مَثَمَن مَجْبُون مَقْصُور = فاعِلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَات

فرخی :

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز

هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز

زانچه کرده ست پشیمان شد و عذر همه خواست

عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز

دوش ناگاه رسیدم به در حجره ی او

چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز

تقطیع - فاعِلَاتُنْ = آشتی کر فاعِلَاتُنْ = هم بدان شر

فَعَلَاتُنْ = دم با دو فَعَلَاتُنْ = طو که با من

فَعَلَاتُنْ = س پس از جن فَعَلَاتُنْ = نکند دی

فَعَلَات = گِ دراز فَعَلَات = گرو ناز

ناصر خسرو :

ای خردمند نگه کن که جهان در گد راست چشم، بیناست همانا اگر گوش کراست

نه همی بینی کاین چرخ کبود از بر ما بسی از مرغ سبک پرترو پرند ت راست

چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید اندرین گنبد گردنده پس یکد گ راست

چون به مردم شود این عالم آباد ، خراب چون ندانی که دل عالم جسم بشر است

الخ . . .

خاقانی :

مقصد اینحا ست ندای طلب اینجا شنوند بختیانرا ز جرس صبحدم آوا شنوند

خاکیان را ز دل گرم رواز آتش شوق باد سرد از سرخوناب سویدا شنوند

خاک اگر گرید و نالد چه عجب آتش را بانگ گریه ز دل صخره ی صما شنوند

گریه آن گریه که از دیده آتش بینند ناله آن ناله که از سینه ی خارا شنوند

صبح گل فام شد ارواح طلب تا نگرند
چون بیای علم روز سر شب بپُرنند

فرخی :

شهر غزنین نه آنست که من دیدم پار
خانه ها بینم پرنوحه و پربانگ و خروش
کویها بینم پر شورش و سرتاسر کوی
رسته ها بینم پر مردم و درهای دکان
لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده
این همان لشکریانند که من دیدم دی؟
مگر امسال ملک باز نیامد ز غزا
مگر امسال ز هر خانه عزیزی گم شد

کوس گلبانگ زد ابدال بگو تا شنوند
چه عجب کردم مرغ آه دریغا شنوند
... الخ

چه فتادست که امسال دگرگون شده کار
نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فگار
همه پر جوش و همه جوشن ، از خیل سوار
همه بر بسته و بر در زده هر یک مسمار
چشمها پر نم از حسرت و غم گشته نزار
وین همان شهر زمین است که من دیدم پار؟
دشمنی روی نهاده ست بر این شهر و دیار
تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار
... الخ

۷۳ بحر رمل مُثَمَّنْ مَشْكُولٌ = فَعَلَاتُ فَاعَلَاتُنْ فَعَلَاتُ فَاعَلَاتُنْ

حافظ :

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه درد ماغ دارد
شب ظلمت و بیابان ، بکجا توان رسیدن

مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد ... الخ

تَقْطِيعُ - فَعَلْتُ =	دل ما به	فَعَلْتُ =	که چو سرو
فَاعِلَاتُنْ =	دور رویت	فَاعِلَاتُنْ =	پای بند است
فَعَلْتُ =	ز چمن ف	فَعَلْتُ =	و چو لاله
فَاعِلَاتُنْ =	راغ و دارد	فَاعِلَاتُنْ =	داغ و دارد

خاقانی :

صفتی است حسنِ او را که به وهم در نیاید

کروشی است عشقِ او را که به گفت بر نیاید

چونسیم زلفش آمد علم صبا نجنبید

چو فروغِ رویش آمد سپه سحر نیاید

ز لبش نشان چه جویی ز دلم سخن چه پرسی

نشنوده ای که کس را ز عدم خبر نیاید

چو صدف گشاد لعلش چو سنان کشید جز عش

نبود که چشم و گوشم صدف و گهر نیاید

چه دوم که اسب صبرم نرسد به گرد وصلش

چه کنم که شاخ بختم ز قضا بپیر نیاید ۰۰۰ الخ

۷۴ بحر زمل مُسَدِّسٌ مَخْبُونٌ أَصْلُهُ = فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلُنْ

دیوان شمس :

گر نخسبی شبی ای جان چه شود	ور نکوبی دَرِ هجران چه شود
ور بیاری شبکی روز آری	از برای دل یاران چه شود
ور دودیده ز توروشن گردد	کوری دیده شیطان چه شود ۰۰ الخ
تقطیع - فَعَلَاتُنْ = گر نخسبی	فَعَلَاتُنْ = ور نکوبی
فَعَلَاتُنْ = شبی ای جان	فَعَلَاتُنْ = در هجران
فَعَلُنْ = چه شود	فَعَلُنْ = چه شود

پروین :

دختری خرد شکایت سر کرد	که مرا حادثه بی مادر کرد
دیگری آمد و در خانه نشست	صحبت از رسم وره دیگر کرد
موزه ی سرخ مرا دور فکند	جامه ی مادر من در بر کرد
یاره و طوق زر من بفروخت	خود گلو بند زسیم وزر کرد
سوخت انگشت من از آتش و آب	او به انگشت خود انگشت کرد
به سخن گفتن من خُرده گرفت	روز و شب در دل من نشتر کرد
هر چه من خسته و کاهیده شدم	او جفا و ستم افزونتر کرد
نزد من دختر خود را بوسید	بوسه اش کار د و صد خنجر کرد
پدر از درد من آگاه نشد	هر چه او گفت ز من باور کرد ۰۰۰ الخ

۷۵ بحر زمل مَرَّعٌ مَخْبُونٌ = فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ

چو مرا درد تو باشد	دگر از عیش چه باید
تقطیع - فَعَلَاتُنْ = چو مرا در	فَعَلَاتُنْ = دگر از عی
فَعَلَاتُنْ = دِ تو باشد	فَعَلَاتُنْ = ش و چه باید

۷۶ بحر رمل مَثَمَّنْ مَثَعَتْ أَصْلَمَ مُسَبَّغٌ = مَفْعُولُنْ مَفْعُولُنْ مَفْعُولُنْ فَعْلَانْ

سروست آن یا بالا ماهست آن یا روی	زلفاست آن یا چوگان خالست آن یا گوی
تقطیع - مَفْعُولُنْ = سروست آن	مَفْعُولُنْ = زلفاست آن
مفعولن = یا بالا	مفعولن = یا چوگان
مفعولن = ماهست آن	مفعولن = خالست آن
فَعْلَانْ = یا روی	فَعْلَانْ = یا گوی

۷۷ بحر رمل مَسَدَسْ مَحْبُونْ مَقْصُورْ (أَصْلَمَ) = فاعِلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ (فَعَلْنْ)

جامی : ای زبان خرد از کُنه تو بند	پایه ی قدر سخن از تو بلند
تقطیع - فاعِلَاتُنْ = ای زبان	فاعِلَاتُنْ = پایه ی قد
فَعَلَاتُنْ = خرد از کن	فَعَلَاتُنْ = رِ سخن از
فَعَلَاتْ = و تو بند	فَعَلَاتْ = تو بلند

سَبْحَةُ الْآبَرَارِ جامی بدین بحر سروده شده است .

۷۸ بحر رمل مَثَمَّنْ مَحْبُونْ مَجْجُوفٌ = فاعِلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعْلَانْ

ناصر خسرو :

بگذرای باد دلفروز خراسانی	بریکی مانده به یمگان در زندانی
اندرین تنگی بی راحت بنشسته	خالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی
بُرده این چرخ جفا پیشه ی بیدادی	از دلش راحت و از تنش تن آسانی
دل پُر اندوه تراز نار پُر از دانه	تن گدازنده تراز نالِ زمستانی
گشت چون برگ خزانی ز غم غربت	آن رخ روشن چون لاله بستانی

۰۰۰ الخ

تقطیع - فاعلاتُنْ = بگذرای با

فَعَلَاتُنْ = درِ دلفرو

فَعَلَاتُنْ = زِ خراسا

فَعُ = نی

فاعلاتُنْ = بر یکی مان

فَعَلَاتُنْ = دِه به یمگان

فَعَلَاتُنْ = دَر زندا

فَعُ = نی

ناصر خسرو :

پانزده سال برآمد که به یمگانم
بدو بندم من ازیرا که تن و جانرا
چه عجب گر نهد دیو مرا گردن
نور گیرد دلت از حکمت من چون ماه
کان علم و سخن و حکمت ، یمگانست
گرد ، گر گشت تنم نیست عجب زیراک

ناصر خسرو :

چند گویی که چو هنگام بهار آید
روی بستان را چون چهره ی دلبنده
باغ را کز دی کافور نثار آمد
بید با باد بصلح آید در بستان
ادیب الممالك :

این نبینی که چو هنگام بهار آید
نک بهار آمد و خندید گل سوری
همچنان مریم گلها شود آبستن
گل چو زیبا صنمان چهره بیاراید
لحن داوودی برخواند هزار آوا

چون و از بهر چه ، زیرا که نمی دانم
عقل بستست و به تن بسته و حیرانم
سرزنش چون کنی ام من نه سلیمانم
که دلت را من خورشید درخشانم
تا من ای مرد خردمند به یمگانم
از تن تیره درین گنبد گردانم
... الخ

گل بیاراید و بادام بیار آید
از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
چون بهار آید لؤلؤش نثار آید
لاله با نرگس در بوس و کنار آید... الخ

شاخ خرم شود و غنچه بیار آید
که بخندد گل سوری چو بهار آید
همچنان عیسی گل بر سر دار آید
مرغ دلشسته او را به کنار آید
نار نمرودی ، فاش از گل نار آید

... الخ

وتار شیرازی :

چون مرا یاد ز هنگام بهار آید
وربه یاد آیدم آن برد زمستانی
دردومه پیش به باغ اندردرگوشم
وین زمان باد گزاینده تو پنداری
صنعت با در بیعت بُود اندر یاد
دکتر حمیدی :

سینه پژمان شود وطبع نگار آید
از دل گرم بس ناله ی زار آید
گفتی از هر طرفی بانگ هزار آید
بر دم عقب یا از دم مار آید
که از دشت پراز نقش و نگار آید ۰۰۰ الخ

از تو می پرسم این راز بگو یا من
اوست این تن که گنه کار بود یا من؟
جز تو این قصه نداند کس، الا من
تاث در پیش خدا خوانم فردا من
چون زدم بوسه بران دست فریام من ۰۰۰ الخ

های ای ابر زمستانی تر دامن
زین دو تن یکتا ناچار گنه کار است
از تو می پرسم این غصه که می دانم
بنگر امروز من ای شاهد دیروزی
این تو بودی که زدی برق و نگه کردی

۷۹ بحر دمل مُسَدَّس مَحْبُون مَجْجُوف (مَسْلُوخ) = فَعَلَانُنْ فَعَلَانُنْ فَع (فا)

من گفته ام :

تا کی ام بی سرو سامانی
من و این مایه سبک جانی
تو و در کسوت سلطانی
من و هر لحظه پریشانی
من و فرسوده ز حرمانی
تا ز اندوهم پُر هانی
گفت آن پایه که خاقانی ۰۰۰ الخ

شدم از دست ز حیرانی
تو و آن پایه گرانقدری
من و در خرقه ی درویشی
تو و جمعیه به تو دلبسته
تو و آسوده ز خوشکامی
تا مگر برهم از آنده
شیوه ای تازه کنم بنیان

تقطیع - فَعَلَاتُنْ = شدم از دس
 فَعَلَاتُنْ = توز حیرا
 (فَا) فَع = نی
 فَعَلَاتُنْ = تا کی ام بی
 فَعَلَاتُنْ = سرو ساما
 (فَا) فَع = نی

۸۰ بحر زَمَلْ مُثَمَّنْ مَحْبُونْ مُسَبَّغْ = فاعِلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتَانْ

ناصر خسرو :

جز که هشیار حکیمان خبر از کارند دارند
 تقطیع - فاعِلَاتُنْ = جز که هشیار
 فَعَلَاتُنْ = رحکیمان
 فَعَلَاتُنْ = خبر از کار
 فَعَلَاتَانْ = رند دارند
 فاعِلَاتُنْ = که فلک باز شکار است و همه خلق شکارند
 فَعَلَاتُنْ = که فلک با
 فَعَلَاتُنْ = ز شکار است
 فَعَلَاتُنْ = و همه خل
 فَعَلَاتَانْ = ق شکارند

۸۱ بحر زَمَلْ مُثَمَّنْ مَحْبُونْ = فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ

دیوان شمس :

هَلِه نومیذ نباشی که تور ا یار براند
 در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا
 هم اگر بر تو ببندد همه رهها و گذرها
 همگی ملک سلیمان بیکی مور ببخشد
 گرت امروز براند ، نه که فردات بخواند
 ز پس صبر ترا او بسر صدر نشانند
 ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
 بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
 الخ . . .

تقطیع - فَعَلَاتُنْ = هله نومی
 فَعَلَاتُنْ = د نباشی
 فَعَلَاتُنْ = که تور ا یا
 فَعَلَاتُنْ = ر براند
 فَعَلَاتُنْ = گرت امروز
 فَعَلَاتُنْ = ز براند
 فَعَلَاتُنْ = نه که فردا
 فَعَلَاتُنْ = ت بخواند

بحر مُتقارب

- بحر متقارب از تکرار «فَعُولُنْ» متشکل است «فَعُولُنْ» از يك وَتَد مَقْرُون
 «فَعُو» و يك سبب خفیف «لُنْ» بنا شده است .
 • مقارب بمعنی به یکدیگر نزدیک شدن است .
 • اوتاد و اسباب افاعیل این بحر به هم نزدیکند .
 • بحر متقارب از بُحُورِ مُتَّفِقُ الْأَرْكَان است .

۸۲ بحر متقارب مُثَمَّنْ سالم = فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

ناصر خسرو :

که چشم عیان بین ، نبیند نهان را	به چشم نهان، بین ، نهان جهان را
نبینی نهان را ببینی عیان را	نهان در جهان چیست آزاده مردم
به زنجیر حکمت بیند این جهان را	جهان را به آهن نشایدش بستن
اگر چه کساد است مرهر دو آن را	دو چیز است بند جهان علم و طاعت
بدین هردو بگمار تن را و جان را	تنّت کان و جان گوهر علم و طاعت
قراری نبوده است هرگز گمان را	بسان گمان بود روز جوانی
چو خود نیست از بُنِ قرار آسمان را	چگونه کند با قرار آسمانت

... الخ

تقطیع -	فعولن = به چشم	فعولن = که چشم
	فعولن = نهان بین	فعولن = عیان بین
	فعولن = نهان	فعولن = نبیند
	فعولن = جهان را	فعولن = نهان را

ناصر خسرو :

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن
چو تو خود کنی اختر خویش را بد
اگر تو ز آموختن سرنتابی
بسوزند چوب درختان بی بر
صفت چندگویی ز شمشاد و لاله
به علم و به گوهر کنی مدحت آنرا
به نظم اندر آری دروغ و طمع را
من آنم که در پای خوکان نیزم
سروش اصفهانی :

توای ترک دلبر ندانم کرای
ازان همه عاشقانی ولیکن
بود صبر و آرام بیگانه از من
کسی کاو بود آشنای همه کس
چه بودی که یک یار بودی و یکد ل
نشاید که عطار عنبر بساید
که هرکت بخواند سوی او گرای
چنان می‌نمایی که تنها مرا پی
که تو آشنای همه کس چرای
بریدن از او بهتر از آشنایی
بدین دلفریبی بدین دلربایی
چو تو بر سمن جعد مشکین بسایی

... الخ

دکتر حمیدی :

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبده زاد و فریبا بمیرد

شب مرگ تنها نشیند به موجی
در آن گوشه چندان غزل خواند آشب
گروهی برانند کین مرغ شیدا
شب مرگ از بیم ، آنجا شتابد
من این نکته گیرم که باور نکردم
چو روزی ز آغوش دریا برآمد
تو دریای من بودی آغوش واکن

انوری :

زهی کارت از چرخ بالا گرفته
رکاب تورا چرخ توسن بسود ه
بنامت هنر فال فرخنده جسته
بهنگام جود و بگاه سخاوت
زمان و زمین را بساط کلامت

وصال شیرازی :

به دل هیچ از این واژگون خم ندارم
مهتابست عیشم مهتابست کامم
چه کوشم مگر آب شیرین ننوشم
مرا گر چو گل همدم خاربینی

منوچهری :

جهان ناچه بد مهر و بد خو جهانی
به هر کار کردم ترا آزمایش
وگر آزمایشت صد بار دیگر
همه روز ویران کنی کار ما را
ستانی همی زندگانی زمردم

رود گوشه ای دور و تنها بمیرد
که خود در میان غزلها بمیرد
کجا عاشقی کرد آنجا بمیرد
که از مرگ غافل شود تا بمیرد
ندیدم که قویی به صحرا بمیرد
شبی هم در آغوش دریا بمیرد
که می خواهد این قوی زیبا بمیرد

حدیث ز چین تا به صنعا گرفته
عنان ترا بخت والا گرفته
بیادت خرد جام صهبا گرفته
دل و همتت رسم دریا گرفته
چو خورشید بالا و پهنا گرفته ... الخ

شکایت ز رفتار انجم ندارم
قناعت بود گر تنعم ندارم
چه زارم مگر نان گندم ندارم
ولی همچو گل جز تبسم ندارم ... الخ

چو آشفته بازار بازارگانی
سراسر فربیی سراسر زیانی
همانی همانی همانی همانی
نترسی که یک روز ویران بمانی
ازیرا درازت بود زندگانی

اگر چند جان و تن ما گدازی
بناچار یکروز هم بگذری تو

وگر چند دین و دل ما ستانی
اگر چند ما را همی بگذرانی
..... الخ

فرخی سیستانی :

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
به وقت جوانی بکن عیش زیر
جوانی و از عشق پرهیز کردن
جوانی که پیوسته عاشق نباشد
در شادمانی بود عشق خوبان

خوشا با پریچهرگان زندگانی
که هنگام پیری بود ناتوانی
چه باشد ندانی بجز جان گرانی
دریخت از روزگار جوانی
بباید گشادن در شادمانی
..... الخ

قائمی :

الا ای خمیده سر زلف دلبر
چو فخری عزیز و چو فقری پریشان
همه سایه در سایه ای همچو پیشه
به شب شمع و مه دیدم آماندیدم
شمیمی که از تارهای تو خیزد
چو بپیشدت باد برچهرجانان

که همرنگ مشک و همسنگ گوهر
چو کُفری سیاه و چو ظلمی مکر
همه پایه در پایه ای همچو منبر
شب تیره در ، شمع و ماه منور
کند تا به محشر جهانرا معطر
پریشیده گردند دلها سراسر
..... الخ

۸۳ بحر متقارب مَثَمَّنْ مَقْصُور = فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

ندانم چه ای هر چه هستی تویی
ندانم = فَعُولُنْ
چه ای هر = فَعُولُنْ
چه هستی = فَعُولُنْ
تویی = فَعُولُنْ

خداوند بالا و پستی تویی
تقطیع - خداون = فَعُولُنْ
د بالا = فَعُولُنْ
و پستی = فَعُولُنْ
تویی = فَعُولُنْ

کتابهایی که بدین بحر سروده شده اند عبارتند از :

شاهنامه	فردوسی	اسکندرنامه	امیرخسرود هلوی
گرشاسب نامه	اسدی	تیمورنامه	هاتفی
اسکندرنامه	نظامی	همای وهمایون	خواجو کرمانی
بوستان	سعدی	اردیبیشت	سروش اصفهانی
خردنامه اسکندری	جامی	شاهنشاہ نامه	صبا
بزم وصال	وصال شیرازی	گلشن صبا	صبا
		خداوند نامه	صبا

شاهنامه ی فردوسی :

چو نه ماه بگذشت بردخت شاه
چو خندان شدوچهرمشاداد کرد
چو يك ماه شد همچو يك سال بود
چو ده ساله شد زان میان کس نبود
بر مادر آمد پیرسید از او ی
ز تخم کیام وز کد امین گهر ؟
بدو گفت مادر که بشنو سخن
توپور گو پیلتن رستمی
ازیرا سرت ز آسمان برتر است
اسکندرنامه (شرفنامه) نظامی :

بیا تا ز بیداد شوئیم دست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه
جهان وام خویش از تو یکسر برد
چو باران که يك يك مهیا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد
از آن گنج ، کاورد قارون بدست
که بی داد نتوان زبیداد رست
که هم دیو خانست و هم غول راه
به جرعه فرستد ، به ساغر برد
شود سیل و آنکه به دریا شود
درم بردرم چند باید نهاد
سرانجام در خاک بین چون نشست

وز آن خشت زرین شداد عاد
درین باغ رنگین درختی نرست

بوستان سعدی :

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
یکی پادشاه ملامت پسند
حلال است ازو نقل کردن خبر
دوم ، پرده بر بی حیایی مکن
سوم ، کز ترازوی ناراست خوی

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بنالید بر آستان کرم
مؤذن گریبان گرفتش که هین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت
بگفت این سخن پیرو بگریست مست
عجب داری از لطف پروردگار

خرد نامه اسکندری جامی :

به بغداد شد گام زن ، زیرکی
ز دور رخس قرص مه را شکست
همی خورد از آن گرده ومی گریست
بگفتا منم کودک يك تنه
بسی اشتها سخت و این گرده خرد
ز گریه از آنم چنین تلخکام
بمانم ز بی توشه گی سربه زیر
بیا ساقی آن می که سیری دهد

چه حاصل به جز مردن نامراد
که ماند از قفای تبرزن درست

چو زان درگذشتی چهارم خطاست
کز او بردل خلق بینی گزند
مگر خلق باشد ازو بر حذر
که خود می درد پرده ی خویشتن
ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

به مقصوره ی مسجدی در دوید
که « یا رب به فردوس اعلی برم »
سگ و مسجد ؟ ای فارغ از عقل و دین
نمی زبیدت ناز ، با روی زشت
که « مستم بدار از من ای خواجه دست
که باشد گنهکاری امیدوار ؟ »

دچارش فتاد از قضا کودکی
چو رخسار خود گرد می نان بدست
بد و گفت زیرک که این گریه چیست
ز خوان امل معده ی گرسنه
کجا راه سیری توانم سپرد
که می دانم این زود گردد تمام
نه در دست من نان و نمعد مسیر
در این بیشه ام زور شیری دهد

بهم برزنم کار سود و زیان

بده تا درآیم چو شیر زیان

شاهنامه فتحعلیخان صبا :

به نالش درآورده غرنده کوس
ز روی وز آهن برو برز و بال
دهان برگشاده چوغاری شگرف
دریده جگرگاه شیران نر
به رخ شان همه رسته موی هژبر
چو غران پلنگ و چو بیجان نهنگ
نه پایاب دارد برش پیل مست
بر انگیزد از قعر دریا شرار
بسی سوخته روم را مرزو بوم

به پرخاش ژولیده مویان روس
همه دیو ساران جادو سگال
به کف ز آهن آورده ماری شگرف
همه گرسنه گرگ آشفته سر
به بالا دراز و به بازو ستبر
به قلب اندر «اشپخدر»^(۱) تیز چنگ
به آشفشانی برآرد چو دست
ابر موج دریا گرآرد گذار
بسی آتش افروخته در به روم

خداوندنامه صبا :

خرد آفرین آفرینش نگار
بر افراز این عنبرین دستگاه
ولی نر خداوند بینش نهان
به ژرفی یکی، درد و بیننده بین
دری زی بزرگ آفریننده ات

به نام خداوند بینش نگار
خداوند این گوهرین بارگاه
ز پیدایی از آفرینش نهان
به بیننده ی آفریننده بین
که باز است زین خرد بیننده ات

بزم وصال (وصال شیرازی) :

چو در خط رخ مهوشان فرنگ
بلای قرار و عدوی شکیب

دهم شب زمه بود و مه نیمرنگ
بتی دلریا لعبتی دلفریب

(۱) ظاهراً تحریف شده ی کلمه روسی « اینسپکتور » است به معنی بازرس و مقصود از آن ژنرال سیسیانف (۱۷۵۴ - ۱۸۰۶ م) شاهزاده ی گرجی است که فرمانده نیروهای روس در قفقاز بود و خان - نشینهای قفقاز را به روسیه ملحق کرد او در پشت دیوارهای باکو به دست عمال ایرانی کشته شد .

گلش مشکسا ، سنبلش گل فروش
به قامت صنوبر به چهر آفتاب
مگر گشته دیوانه ی روی خویش

مهی شام پرور شبی صبح پوش
دو هندو به یغما دو جادو بخواب
که زنجیر خود کرده گیسوی خویش

۰۰۰ الخ

همای و همایون :

چو بگرفت دیبای چینی بدست
به نام رصد بند ایوان گل
بر آرنده ی نام نام آوران
که بالا تر از نام او نام نیست
ز خور می کشد تیغ گیتی گشای
پس از نامداری خورشید و ماه
بدان ای قمر قبه ی خرگهت
که شد روزگاری که از روزگار
مشو منکر می پرستان عشق
ترا در پس پرده سیمین بریست
مشو طیره بر من که چرخ بلند

از اوّل به مشک سیه نقش بست
شناسنده ی سکه ی قلب دل
نگارنده ی نقش مه پیکران
زبان را بجز نام او کام نیست
به مه می دهد جام گیتی نمای
زمین بوس من سوی قفقور شاه
سپهر برین بنده ی درگهت
ندارم چو زلف همایون قرار
مزن سنگ بر جام مستان عشق
که مارا بدان سروسیمین سری ست
مرا در کند همایون فکند ۰۰۰ الخ

۸۴ بحر مُتقارب مُثَمَّنْ اَبْتَر = فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

اوحدی :

رخت دل بدزدد نهان شود
چو زلف تو جستم کند شد
وگر نیستت بر من ایمنی
نیارم که وصف لب کنم
سرم پیر شد ور رسم به تو

دلم بر تو زین بد گمان شود
گر ابروت جویم کمان شود
بیارم تا کسی ضمان شود
گرم موی برتن زبان شود
ز سر بار دیگر جوان شود

نگوید به ترك تو «اوحدی»	گوش دین و دنیا زیان شود
ازو به نیابی معاملی	که گویی چنین کن چنان شود
تقطیع - فَعُولُنَّ = رخت دل	فَعُولُنَّ = دلم بر
فعولن = بدزدد	فعولن = توزین بد
فعولن = نهان ش	فعولن = گمان ش
فَعُ = ود	فَعُ = ود

۸۵ بحر مُتَقَارِبُ مُثَمَّنٌ اَثَرَمُ مَحْذُوفٌ = فَعْلُ فَعُولُنَّ فَعُولُنَّ فَعْلُ

مهر توای ماه نیکو سیر	کرد مرا از جهان بی خبر
تقطیع - فَعْلُ = مهر	فَعْلُ = کرد
فَعُولُنَّ = توای ما	فَعُولُنَّ = مرا از
فَعُولُنَّ = و نیکو	فَعُولُنَّ = جهان بی
فَعْلُ = سیر	فَعْلُ = خبر

۸۶ بحر مُتَقَارِبُ مُسَدَّسٌ سَالِمٌ = فَعُولُنَّ فَعُولُنَّ فَعُولُنَّ

به بوسه نگارا چه نوشی	به پاسخ چو حنظل چرای
تقطیع - فَعُولُنَّ = به بوسه	فَعُولُنَّ = به پاسخ
فعولن = نگارا	فعولن = چو حنظل
فعولن = چه نوشی	فعولن = چرای

۸۷ بحر مُتَقَارِبُ مُثَمَّنٌ اَثَلَمُ مَقْصُورٌ = فَعْلُ لَنْ فَعُولُنَّ فَعُولُنَّ فَعُولُ

یار سمن بردلم را ببرد آنگه بدست ندامت سپرد

تقطیع - فَعْلُنْ = یار	فَعْلُنْ = آنکه
فَعْلُنْ = سمن بر	فَعْلُنْ = به دست
فَعْلُنْ = دلم را	فَعْلُنْ = ندامت
فَعْلُنْ = ببرد	فَعْلُنْ = سپرد

۸۸ بحر مُتَقَارِبٌ مُثَمَّنٌ مَقْبُوضٌ اَثَلَمَ = فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ

رودکی : گل بهاری بت تتاری نبید داری چرا نیاری
عثمان مختاری :

دلا سخن را زجان بر آور	پیش به مهر خرد بیرو
چو جان نمیرد بها نیابد	چونور گیرد بصدرا آن بر
که نامه‌ی او بکامه‌ی او	زخامه‌ی او گرفت گوهر
سپهر خوانش بقدر دانش	تمام دانش چو فعل اختر
توای مبارز به جستن عَزَّ	بدان که هرگز بفضل گوهر
در این حوالی خواست مالی	چو بوالمعالی جهان مفخر
عدو گدازد ولی نـوازد	سخن طرازد چود روشکر ۰۰۰ الخ
تقطیع - فَعْلُنْ = دلا س	فَعْلُنْ = پیش به
فَعْلُنْ = خن را	فَعْلُنْ = مهر
فَعْلُنْ = زجان پ	فَعْلُنْ = خرد به
فَعْلُنْ = رآور	فَعْلُنْ = پرور

۸۹ بحر مُتَقَارِبٌ مُثَمَّنٌ اَثَلَمَ = فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ

عماد فقیه کرمانی :

ای بسته سنبل بر برگ لاله	وافکنده بر گل مشکین کلاله
دوش از فراق تا روز کردم	چون شمع گریه چون چنگ ناله

مشکین خط تو بر روی رنگین	دسته بنفشه بر برگ لاله ۰۰۰ الخ
تقطیع — فَعْ لُنْ = ای بس	فَعْ لُنْ = واهکن
فَعُولُنْ = ته سنبل	فَعُولُنْ = ده برگل
فَعْ لُنْ = برِ بر	فَعْ لُنْ = مشکین
فَعُولُنْ = گ لاله	فَعُولُنْ = کلاله

در این بحر خواجه عماد فقیه کرمانی غزلهای بسیار دارد من دیوان او را همیشه و همه جا اصرار دارم که بیشتر بشناسند

او در این بحر بیش از بیست غزل دارد . در اینجا چند بیت از آنها را به نمونه می آورم :

هر گز نگفتم روی تو را ماه	ورزانکه گفتم استغفر الله
باز آ که مارا در انتظارت	گوش است بر در چشم است بر راه
ترسم که پرسم کان زلف و عارض	موی است یا مشک روی است یا ماه ۰۰۰ الخ
ای کرده اشکم لعل تو خونین	دل از توشید اجان از تو غمگین
جعد است مویت خلد است کویت	حیران رویت صورتگر چین
دلهای خسته در طره بسته	وزرخ شکسته ، بازار نسرين ۰۰۰ الخ
ای رسته ریحان بر ارغوانت	سنبل دمیده در بوستان
عنبر نشانی ، داد از نسیمت	شکر حدیثی ، گفت از زیانت
ای نور دیده خوش می خرامد	در باغ چشم سرو روانت
از باغ وصلت گر گل نجیدم	بویی شنیدم از بوستان ۰۰۰ الخ
آمد به بستان باد بهاری	زان گشت ارزان مشک تتاری
گل چهره پوشان عشو فروشان	بلبل خروشان از بی قرار ی ۰۰۰ الخ

۹۰ بحر متقارب مُسَدَّس مَقْصُور = فَعُولٌ فَعُولٌ فَعُولٌ

نگارا کجایی بیای	به غربت ازین پس میای
تقطیع - فَعُولٌ = نگارا	فَعُولٌ = به غربت
فَعُولن = کجایی	فَعُولن = ازین پس
فَعُولٌ = بیای	فَعُولٌ = میای

۹۱ بحر متقارب مُسَدَّس مَحْذُوف = فَعُولٌ فَعُولٌ فَعَلٌ

نه اشکی نه آهی مرا	به کویت نه راهی مرا
تقطیع - فَعُولٌ = نه اشکی	فَعُولن = به کویت
فَعُولن = نه آهی	فَعُولن = نه راهی
فَعَلٌ = مرا	فَعَلٌ = مرا

بحر کامل

بحر کامل از تکرار 'مُتَفَاعِلُنْ' تشکیل می‌شود و 'مُتَفَاعِلُنْ' مرکب است از يك فاصله صُغری 'مُتَفَاه' و يك وَتَدْ مقرون و عِلْنْ .
این بحر از بحور متفق الأركان و از بحور ویژه ی عرب است .

۹۲ بحر کامل مُثَمَّنْ سالم = مُتَفَاعِلُنْ مُتَفَاعِلُنْ مُتَفَاعِلُنْ مُتَفَاعِلُنْ
هاتف :

چه شود به چهره ی زرد من نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی
تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا
ز ره کرم چه زیان ترا که نظر به حال گدا کنی
ز تو گر تفقّد و گریستم بود آن عنایت و این کرم
همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی
همه جا کنی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون
شکنی پیاله ی ما که خون به دل شکسته ی ما کنی
تو کمان کشیده و در کمین ، که زنی به تیرم و من غمین
همه ی غم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی
تو که هاتف از برش اینرمان روی از ملامت دیگران

قد می نرفته ز کوی وی نظر از چه سوی قفا کنی

تقطیع - مُتَفَاعِلُنْ	=	چه شود به چه	مُتَفَاعِلُنْ	=	که اگر کنی
مُتَفَاعِلُنْ	=	ره ی زرد من	مُتَفَاعِلُنْ	=	همه درد من
مُتَفَاعِلُنْ	=	نظری برا	مُتَفَاعِلُنْ	=	به یکی نظا
مُتَفَاعِلُنْ	=	ی خدا کنی	مُتَفَاعِلُنْ	=	ره دوا کنی

سعدی :

بَلَّغَ الْعُلَى بِكَمَالِهِ كَشَفَ الدُّجَى بِجَمَالِهِ	حَسَنَتْ جَمِيعَ خُصَالِهِ صَلَّوْا عَلَيْهِ وَآلِهِ ^(۱)
تقطیع - مُتَفَاعَلُنْ = بَلَّغَ الْعُلَى	مُتَفَاعَلُنْ = حَسَنَتْ جَمِيعَ
متفاعِلن = بِكَمَالِهِ	متفاعِلن = عُ خُصَالِهِ
متفاعِلن = كَشَفَ الدُّجَى	متفاعِلن = صَلَّوْا عَلَيْهِ
متفاعِلن = بِجَمَالِهِ	متفاعِلن = هِ وَآلِهِ

۹۳ بحر کامل مُسَدَّس سَالِم = متفاعِلن متفاعِلن متفاعِلن

صنمی که فرقت او همی بکشد مرا	به غم و محن ، غم دوریش بکشد مرا
تقطیع - متفاعِلن = صنمی که فر	متفاعِلن = به غم و محن
متفاعِلن = قَتِ او همی	متفاعِلن = غم دوریش
متفاعِلن = بکشد مرا	متفاعِلن = بکشد مرا

۹۴ بحر کامل مُرَبَّع مُرْفَلْ = متفاعِلُنْ متفاعِلَاتُنْ

سمری شدم به همه دیاران	ز فراق آن سفری نگارم
تقطیع - متفاعِلن = سمری شدم	متفاعِلن = ز فراق آن
متفاعِلَاتن = به همه دیاران	متفاعِلَاتن = سفری نگارم

(۱) با کمال خود به مرتبه‌ی بلندی رسید - تاریکی را به پرتو جمال خود روشن ساخت -
منش‌های وی همه نیکوست - درود بفرستید بر او و خاندانش .
مراد از تاریکی ، جهل و نادانی است و مقصود از جمال ، علم و معرفت پیامبر .

بحر وافر

بحر وافر از تکرار «مفاعلتُن» ساخته می‌شود و «مفاعلتُن» مرکب است از يك و تد مقرون «مفا» و يك فاصله ی صغری «علتن» .

وافر بمعنی فراوان و بسیار است و از آن جهت بدین صفت موصوف شد که حرکتش بسیار است زیرا پنج متحرك دارد .

بحر وافر از بحر متفق الارکان و از بحر ویژه عرب است .

۹۵ بحر وافر مُثَمَّنٌ سالم = مفاعلتُن مفاعلتُن مفاعلتُن مفاعلتُن

چه شد صنما که سوی کسی به چشم رضا نمی‌نگری

ز رسم جفا نمی‌گذری طریق وفا نمی‌سپری

تقطیع — مفاعلتُن	=	چه شد صنما	مفاعلتُن	=	ز رسم جفا
مفاعلتُن	=	که سوی کسی	مفاعلتُن	=	نمی‌گذری
مفاعلتُن	=	به چشم رضا	مفاعلتُن	=	طریق وفا
مفاعلتُن	=	نمی‌نگری	مفاعلتُن	=	نمی‌سپری

۹۶ بحر وافر مَسْدَسٌ مَقْطُوفٌ = مفاعلتُن مفاعلتُن مفاعلتُن فَعُولُنْ

چو برگذری همی نگری به رویم

تقطیع — مفاعلتُن = چو برگذری

مفاعلتُن = همی نگری

فَعُولُنْ = به رویم

جراحاتُ السَّنانِ لَهَا التَّیامُ وَلَا یَلْتامُ مَا جَرَحَ اللِّسانُ

و التیامی نیست برای زخم زبان

(۱) زخم های نیزه التیام می‌یابد

مفاعلتن = وَلَا يَلْتَا	مفاعلتن = جَرَّاحَاتُ الْإِس	تَقْطِيع -
مفاعلتن = مَا جَرَّحَ الْ	مفاعلتن = سَنَانُ لَهَا الْ	
فعولن = لِسَان	فعولن = تِيَام	

بحر مُتدارك

بحر متدارك از تکرار ((فاعِلُنْ)) تشکیل می‌شود و ((فاعِلُنْ)) مرکب است از يك سبب خفیف ((فا)) و يك وَتَد مقرون ((عِلُنْ))

متدارك بمعنای دریابنده است. اسباب این بحر و تادش را دریافته است این بحراز بحور متفق الارکان می باشد.

۹۷ بحر متدارك مُثَمَّنْ سالم = فاعِلُنْ فاعِلُنْ فاعِلُنْ فاعِلُنْ

بی وفا من ترا در وفا صادقم	چون ترا بنده ام چون ترا عاشقم
تقطیع - فاعِلُنْ = بی وفا	فاعِلُنْ = چون ترا
فاعِلُنْ = من ترا	فاعِلُنْ = بنده ام
فاعِلُنْ = در وفا	فاعِلُنْ = چون ترا
فاعِلُنْ = صادقم	فاعِلُنْ = عاشقم

۹۸ بحر متدارك مُثَمَّنْ مَخْبُون = فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ

چگلی صنمی دل ما ببرد	پس از آن به عناد و بلا سپرد
تقطیع - فَعْلُنْ = چگلی	فَعْلُنْ = پس از آن
فَعْلُنْ = صنمی	فَعْلُنْ = به عنا
فَعْلُنْ = دل ما	فَعْلُنْ = دو بلا
فَعْلُنْ = ببرد	فَعْلُنْ = سپرد

۹۹ بحر متدارك مُسَدَّسْ مَخْبُون = فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ

ز غمت به شب و به سحر	بزنم همه بر رخ و سر
تقطیع - فَعْلُنْ = ز غمت	فَعْلُنْ = بزنم

فعلن = به شب و
 فعلن = همه بر
 فعلن = به سحر
 فعلن = رخ و سر

۱۰۰ بحر متدارك مُثَمَّنْ مَقْطُوع = فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ

تا کی آری بر ما خواری	تا کی ما را در غم داری
فَعْلُنْ = تا کی	فَعْلُنْ = تا کی
فَعْلُنْ = آری	فَعْلُنْ = ما را
فَعْلُنْ = بر ما	فَعْلُنْ = در غم
فَعْلُنْ = خواری	فَعْلُنْ = داری

۱۰۱ بحر متدارك مُسَدَّسْ مَقْطُوع = فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ فَعْلُنْ

کز مهتر برگردم	جانا در دل کردم
فَعْلُنْ = کرمه	فَعْلُنْ = جانا
فَعْلُنْ = رت بر	فَعْلُنْ = در دل
فَعْلُنْ = گردم	فَعْلُنْ = کردم

۱۰۲ بحر متدارك مُسَدَّسْ سَالِم = فاعِلُنْ فاعِلُنْ فاعِلُنْ

بَيْنَ أَطْلَالِهَا وَأَلْدَمْنِ	قِفْ عَلَى دَارِهِمْ وَأَبْكِينَ
فاعِلُنْ = بَيْنَ أَطْ	فاعِلُنْ = قِفْ عَلَى
فاعِلُنْ = لِأَلِهَا	فاعِلُنْ = دَارِهِمْ
فاعِلُنْ = وَأَلْدَمْنِ	فاعِلُنْ = وَأَبْكِينَ

شعر بلند «افسانه» نیمادراین بحراست اگرچه سالها قبل ازنیما ، اخترطوسی
ابیاتی فراوان دراین بحردارد .

ای فسانه فسانه فسانه ای خدنگ تورا من نشانه
ای علاج دل ای داروی درد همره گریه های شبانه
بامن سوخته درچه کاری

چون زگهواره بیرونم آورد مادرم سرگذشت تومی گفت
بر من از رنگ و روی تومی زد دیده از جذبه های تومی خفت
می شدم بیپش و محو و مفتون

رفته رفته که برره فتادم از پی بازی بچگانه
هر زمانی که شب در رسیدی برب لب چشمه و رودخانه

در نهان بانگ تومی شنیدم
قلب پرگیر و دار منی تو که چنین ناشناسی و گمنام
یاسرشت منی ، که نگشتی در پی رونق و شهرت و نام

یا تو بختی که از من گریزی ۰۰۰ الخ

تقطیع —	فاعلُنْ = اِیْ فسا	فاعلُنْ = اِیْ خَدَنْ
	فاعلُنْ = نه فسا	فاعلُنْ = کِ تورا
	فاعلُنْ = فسا	فاعلُنْ = مَن نشا
	فاع = نه	فاع = نه

اخترطوسی :

چون بزدان هارون کافر مبتلا گشت موسی بن جعفر
می سرود آن شه دین مکرر ای درینجا که از ظلم هارون
اندرین مجسم شد جگر خون

با وجودیکه هیچم گنه نیست بستم غیر خاک سیه نیست

مسکنم روشن از مهر و مه نیست ای دریغا که از ظلم هارون

اندرین مجسم شد جگر خون

بارغم کرده لا غرتنم را بسته زنجیر غم گردنم را

نشنود هیچکس شیونم را ای دریغا که از ظلم هارون

اندرین مجسم شد جگر خون ۱۰۰ الخ

ابیاتی را که دارای این گونه وزن باشند با افعیل بحور ذیل هم می توان تقطیع

کرد .

بحر مدید مُسَدَّسٌ مَحْذُوفٌ = فاعَلُنْ فاعَلُنْ فاعلاتُنْ

بحر جدید مُسَدَّسٌ مَحْذُوفٌ مُخَلَّعٌ = فاعَلُنْ فاعلاتُنْ فعولُنْ

بحر مُشاکل مُسَدَّسٌ مَحْذُوفٌ = فاعلاتُنْ فعولُنْ فعولُنْ

رجوع شود به اصل (تغییر و تشابه) صفحه ۱۰۲

بحور مختلف الارکان

- ۱- بحر مضارع
- ۲- بحر مجتث
- ۳- بحر خفیف
- ۴- بحر سریع
- ۵- بحر قریب
- ۶- بحر منسرح
- ۷- بحر مقتضب
- ۸- بحر بسیط
- ۹- بحر طویل
- ۱۰- بحر جدید
- ۱۱- بحر مدید
- ۱۲- بحر مُشاکل

بحر مضارع

این بحر از محور مختلف ال ارکان و مضارع بمعنی مشابه است زیرا از نظر تقدم و اتساع مشابهت به بحر هزج دارد افعیل بحر مضارع از دو باره مفاعیلُن فاعلاتُن مفاعیلُن فاعلاتُن تشکیل می شود .

۱۰۴ بحر مضارع سالم = مفاعیلُن فاعلاتُن مفاعیلُن فاعلاتُن

من گفته ام :

نه می پایی عهد خود را نه می مانی يك دو روزی
 در افتادم از پی تو به افغان و آه و سوزی
 درد دل را بی تو بستم بیا بامن تا که هستم
 رسان روزی را به شامی رسان شامی را به روزی
 هنوز ای جان دلنوازی هنوز ای دل جانگدازی
 هنوز ای گل فتنه سازی هنوز ای مه شب فروزی
 نپائیدی لحظه ای را که را پویی راه پیکار
 به گیسوی پای بندی به مژگان دیده دوزی
 ز دریای چشمه پیت ، توان جُستن با نگاهی
 از اشراق شرق ، رازی از اعماق شب رُموزی
 ترا جان بی زوالی ، ترا صبح بی غروبی
 مرا درد با شکوهی مرا آه سینه سوزی

تقطیع - مفاعیلُن = نه می پایی مفاعیلُن = در افتادم

فاعلاتُن = عهد خود را فاعلاتُن = از پی تو

مفاعیلُن = نه می مانی مفاعیلُن = به افغان و

فاعلاتُن = يك دو روزی فاعلاتُن = آه و سوزی

۱۰۵ بحر مضارع مُكْمَنُ أَخْرَبَ مُسَبَّغٌ = مَفْعُولُ فاعلیان مَفْعُولُ فاعلیان

مفاعیلن به حَبْنِ مَفْعُولُ و فاعلاتُن به إِسْبَاغِ فاعلیان شد

آرایش مه دی ، سرما و برف و باران خاصه به شهر غزنین ، اطراف کابلستان
تقطیع - مَفْعُولُ = آرای مَفْعُولُ = خاصه به

فاعلیانُ = ش مه دی فاعلیانُ = شهر غزنین
مَفْعُولُ = سرما و مَفْعُولُ = اطراف

فاعلیانُ ز = برف و باران فاعلیانُ = کابلستان

۱۰۶ بحر مضارع مُتَمَنِّ أَخْرَبَ مَكْفُوف مَقْصُور = مَفْعُولُ فاعلاتُ مَفَاعِلُ فاعلاتُ

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد من نیز دل به باد دهم هرچه باد باد
خون شد دل بیاد تو هرگه که درچمن بند قبای غنچه ی گل می گشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد
۱۰۰۰ الخ

تقطیع - مَفْعُولُ = دوش آگ مَفْعُولُ = من نیز و
فاعلاتُ = هی زیار فاعلاتُ = دل به باد و
مَفَاعِلُ = سفر کرده مَفَاعِلُ = دهم هرچه
فاعلاتُ = داد باد فاعلاتُ = باد باد

بیشتر قالب ها چه قصیده و چه غزل مبتنی بر این بحر است .

نمونه در قالب قصیده :

فرخی :

با کاروان حله برفتم ز سیستان با حله ای تنیده ز دل بافته زجان
هر تار او به رنج برآورده از ضمیر هر پود او به جهد جدا کرد ما ز روان
از هر صنایعی که بخواهی بر او اثر وز هر بدایعی که بجویی بر او نشان
نه حله ای که آب رساند بد و گزند نه حله ای که آتش آرد براو زیان

بنوشته زود و تعبیه کرده میان دل و اندیشه را به ناز براو کرده پاسبان
 الخ ۰۰۰

فرّخی :

امسال تازه روی تر آمد همی بهار هنگام آمدن نه بدین گونه بود پار
 امسال پیش از آنکه به ده منزلی رسد اندر کشید حله به دشت و به کوهسار
 بردست بید بست ز پیروزه دستبند در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار

الخ ۰۰۰

۱۰۷ بحر مُضارعُ مُثَمَّنٌ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ مَحْذُوفٌ = مَفْعُولُ فاعِلَاتُ مفاعيلُ فاعِلُنْ
 فاعِلَاتُنْ به حَذَف ، فاعِلُنْ شد .

ناصر خسرو :

آزرده کرد کزدم عزیت جگر مرا گویی زیون نیافت به گیتی مگر مرا
 در حال خویشتن چو همی ژرفبنگرم صفراهمی براید زانده به سر مرا
 گویم چرا نشانه ی تیر زمانه کرد چرخ بلند جاهل بیداد گر مرا

الخ ۰۰۰

تقطیع = مَفْعُولُ = آزرده مَفْعُولُ = گویی ز
 فاعِلَاتُ = کرد و گزد فاعِلَاتُ = بون نیاف^(۱)
 مفاعیلُ = مِ عزیت جِ مفاعیلُ = به گیتی مِ
 فاعِلُنْ = گر مرا فاعِلُنْ = گر مرا

اغلب قالب های شعر بدین بحر گفته شده اند

حافظ :

ما آرموده ایم در این شهر بخت خویش بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش
 از بس که دست می گرم و آه می کشم آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
 خواهی که سخت و سمت جهان بر تو بگذرد بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

الخ ۰۰۰۰

(۱) بقواعد تقطیع مراجعه شود .

اخوان ثالث :

منشور فرودین جو زمان رد کند همی	اردیبهشت تکیه به مسند کند همی
گوید که فرودین ، رضی الله عنه رفت	تادربهشت خانه ی سرمد کند همی
او گفته بود ابرکند حیلتي که خاک	کافورها بدل به زمرد کند همی
فرش لطیف گسترد و نقش های نغز	در آن زلعل و یُسُود و عَسَجَد کند همی
اشجار را به نسبت خود سبز جامه ای	زینت فزای و نقشگر قد کند همی

..... الخ

محمد تقی بهار :

هنگام فرودین که رساند ز ما درود	بر مرغزار دیلم و طرف سپید رود
کز سبزه و بُنفشه و گل های رنگ رنگ	گویی بهشت آمده از آسمان فرود
دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش	جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود

..... الخ

حافظ :

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
گویند سنگ ، لعل شود در مقام صبر	آری شود ولیک به خون جگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان	باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
ای جان حدیث ما بردار باز گو	لیکن چنان مگو که صبا با خبر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب	یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

..... الخ

۱۰۸ بحر مضارع مُثَمَّنْ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ = مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِيلُ فَاعِلَاتُ

فاعلاتن و مفاعیلن به کَفَّ فاعلات و مفاعیل شد

انوری :

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم	وی گوهر مطهر تو روی نسل آدم
------------------------------	-----------------------------

ای در زبان رمح تو تکبیر فتح ، مضر
 حزم بهرچه رأی کند بر قضا مسلط
 آورده بیم رزم تو مرّیخ را به مویه
 خال جمال دولت بر نامهاست نقطه
 هم جور کرده دست ز آوازه ی تو کوتاه
 وی در مسیر کلك تو اسرار چرخ مدغم
 عزمت بهرچه روی نهی بر قدر مقدّم
 و افکنده رشك بزم تو ناهید را به ماتم
 زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم
 هم عدل کرده پای بر انداز می تو محکم

۰۰۰ الخ

تقطیع - مفعولُ = ای خنج
 فاعلاتُ = رِ مظفّ
 مفاعیلُ = رِ تو پشت
 فاعلاتُنْ = ملك عالم
 مفعولُ = وی گوه
 فاعلاتُ = رِ مطهّ
 مفاعیلُ = رِ تو روی
 فاعلاتُنْ = نسل آدم
 وقار :

حق پادشاه ناصر دین را نگاه دارد
 تا پادشاه عزم سفر کرد اهل ایران
 چون آفتاب کرد این سفر که خورشید
 نی نی مگوی بی چشم و بی سپه سفر کرد
 در هر کجا گذر کند و جایگاه دارد
 در انتظار چشم ارادت، به راه دارد
 گیرد جهان و نه چشم و نه سپاه دارد
 کولشکر و سپاه ز فرّ آله دارد

۰۰۰ الخ

وقار :

چون ترك من ز چهر فروزان نقاب گیرد
 گاهی بنفشه گیرد و براغوان نشاند
 گاهی ز خط به خون عزیزان نویسد امضا
 تیغ ارکشد ز آرزوی ساعد و بنانش
 چون عهد وصل او به خیال آوری روانست
 از فرهی و پاکی اگر در کنارش آری
 از بسکه تاب برده ز دلها کمند زلفش
 هم ماه تیره گرد دو هم آفتاب گیرد
 که سیم خام آرد و در مشك ناب گیرد
 گاهی به کف ز خون عزیزان خضاب گیرد
 برخون خویش هر که تو بینی شتاب گیرد
 وجد شراب و گرمی عهد شباب گیرد
 آغوش و دامن همه سیم مذاب گیرد
 تاحشر اگرش باز کنی باز تاب گیرد

۰۰۰ الخ

یا قوم البشاره که عید غدیر آمد
تسبیح قدسیان ز فلک تا به خاک پیوست
امروز دل زعیش و طرب نا شکیب باشد
در نه سپهر مغز ملایک ز کام بگرفت
امروز تا که یکسره حق گردد آشکارا
آمد پیام حضرت حق ز رسول مطلق
سر حق آشکار کند کا شکار گردد
جشنی بزرگ آمد و کاری خطیر آمد
تکبیر خاکیان ز زمین تا اثیر آمد
و امروز جان ز وجد و فرح ناگزیر آمد
از بس به چرخ نغزهای عود و عبیر آمد
انبوه، در غدیر گروهی کثیر آمد
تا کشف سازد آنچه وراد ضمیر آمد
تا خود که سرکش است و کفر مان پذیر آمد
..... الخ

قاآنی :

چون خواست کرد گار که گیتی نظام گیرد
ملک رمیده از نو باز انقیاد جوید
عباس شاه ملک ستانرا نمود ملهم
اجزای امن از مددش التیام جوید
آن نه سپهر و شش جهت از یک سنان ستاند
این چار رکن و هفت خط از یک پیام گیرد^(۱)
..... الخ

× × × × ×

(۱) در بحر مضارع مثنیٰ اخرب (مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلاتُنْ) فقط پنج قصیده در سراسر متون ادبی یافتیم. سه قصیده از وقار پسر ارشد وصال، یک قصیده از انوری، یک قصیده هم از قاآنی که ابیاتی از هر یک را بر نوشتم اما نکته‌ای که در خود تأمل است اینکه: ابیاتی از این قصاید را به بحر مضارع مثنیٰ اخرب (مفعولُ فاعلاتُنْ مفعولُ فاعلاتُنْ) هم می‌توان خواند و این از آن جهت نیست که شاعر به اشتباه افتاده و یا خواسته آنها را به دو بحر گفته باشد بلکه چون بحر مضارع مثنیٰ اخرب آسانتر است. زودتر متبادر به ذهن می‌شود. شگفتناکه این حالت در هر سه قصیده وقار به چشم نمی‌خورد.

۱۰۹ بحر مضارع مُثَمَّنْ أَخْرَبَ = مَفْعُولُ فاعِلَاتُنْ مَفْعُولُ فاعِلَاتُنْ

مفاعیلُنْ به خَرَبَ مَفْعُولُ شد

سعدی :

بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
با ساریان بگوئید احوال آب چشمم تا بر شتر نیندد محمل به روز باران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران
سعدی بروزگاران مهری نشسته بردل بیرون نمی توان کرد حتی به روزگاران
..... الخ

تطقیع = مَفْعُولُ = بگذار مَفْعُولُ = کز سنگ و
فاعِلَاتُنْ = تا بگیریم فاعِلَاتُنْ = ناله خیزد
مَفْعُولُ = چون ابر و مَفْعُولُ = روز و
فاعِلَاتُنْ = در بهاران فاعِلَاتُنْ = داع یاران

حافظ :

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن گلبنگ سربلندی بر آسمان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست گراهنز تو یاشی صد کاروان توان زد
..... الخ

حزین :

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
خونش به تیغ حسرت یارب حلال بادا صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد
از آه درد ناکی سازم خبر دلت را روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
امشب صدای تیشه از بیستون نیامد شاید بخواب شیرین فرها درفته باشد

..... الخ

۱۱۰ بحر مضارع مُثَمَّنْ مَقْبُوضٌ = مفاعِلُنْ فاعِلَاتُنْ مفاعِلُنْ فاعِلَاتُنْ

مفاعِلُنْ به قَبْضُ ، مفاعِلُنْ شد

به چشمت ای روشنایی که بی تو من بی قرارم

به جانت ای زندگانی که بی تو جان می سپارم

تقطیع - مفاعِلُنْ = به چشمت ای

فاعِلَاتُنْ = روشنایی

مفاعِلُنْ = که بی تو من

فاعِلَاتُنْ = بی قرارم

افاعیل این بحر با افاعیل بحر مجتث مثنی مخبون مطابق است برای رفع این معضل

به توضیحات اصل تغییر و تشابه صفحه ۱۰۲ رجوع شود .

۱۱۱ بحر مضارع مُثَمَّنْ مَكْفُوفٌ مَقْصُورٌ = مفاعِلُ فاعِلَاتُ مفاعِلُ فاعِلَاتُ

صبا دوش آورید به من بوی زلف یار جهان گشت مشکبوی زلفین آن نگار

تقطیع - مفاعِلُ = صبا دوش

فاعِلَاتُ = آورید

مفاعِلُ - به من بوی

فاعِلَاتُ = زلف یار

فرخی :

بدین خرّ می جهان بدین تازگی بهار

یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دُست

زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گل

یکی چون پرند سبز یکی چون عبیرخو

تَدْرُوعِ قِیق روی کلنک سپید رخ

یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر

هوا خرم از نسیم زمین خرم از لباس

بدین روشنی شراب بدین نیکویی نگار

یکی چون گلاب بلخ یکی چون بت بهار

درخت از جمال برگ سرکه ز لاله زار

یکی چون عروس خوب یکی چون رخان یار

گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار

یکی رسته از نهفت یکی جستاز حصار

جهان خرّم از جمال ملک خرم از شکار

یکی مشک در دهان یکی حله بر کتف

یکی آرزو بدست یکی دوست در کنار
... الخ

داوری :

نمی دانی ای رفیق درین دور روزگار
چهار آخشیج من که جاز آخشیج تن
یکی عزم او چو باد یکی طبع او چو آب
چو فرهنگ با وفا چو توحید با صفا
یکی بَدْر پاك چهر یکی مهر با فروغ
ما در کنار غم سپردند و هر یکی
بر آیدز سوز دل بریزد زسیل اشك
نه آید ما به مغز نه ریزد مرا به حلق
ما در دیار فارس نشانند اشك ریز
درین شهر پرز جوش درین قاع پروخو^ش
تعدی ز هر گروه چپاول ز هر طرف
نه حاکم بفکر خلق رعیت اسیر شاه

بمن بر چه می رود ز هجران چار یار^(۱)
بدان هر چهار هست هنرمند و استوار
یکی حلم او چو خاک یکی خشم او چو تار
همان خان با سخا همان حضرت وقار
یکی چرخ باشکوه یکی کوه با وقار
خود از هر کرانه ای گرفته زمین کنار
گاهی دو دم از نهاد گهی رود ماز کنار
نه يك خواب بیهراس نه يك آب خوشگوار
خود اندر زمین ری نشستند شاد خوار
روان پر زانقلاب جهان پر ز گیر و دار
خرابی ز هر کران گرانی ز هر کنار
نه لشکر به نظم ملك نه کاسب بفکر کار
... الخ

داوری :

بقربان زلف دوست بقربان چشم یار
رخانش به خرمی فرح را چو صبح عید
به گیسوی او گره گروه از پی گروه
به ابرو و زلف او نظر کن که چون گرفت

یکی مشک بی صدا یکی خمر بی خمار
دو زلفش به تیرگی سیه تر ز شام تار
بمژگان او سنان قطار از پی قطار
بدین تیغ زنگ دار همه ملك زنگبار
... الخ

(۱) وصال داشش فرزند بود . احمد وقار ، محمود حکیم ، محمد داوری ، ابوالقاسم فرهنگ ، اسمعیل توحید ، عبد الوهاب یزدانی که هر يك افصح زمان خود بودند در یفا که فقط قسمتی از دیوان وقار

۱۱۲ بحر مضارع مُتَمَّنْ أَخْرَبَ مَكْفُوف مَطْمُوس = مَفْعُولُ فاعلاتُ مفاعيلُ فَعَّ

فاعلاتُنْ به ((طمَّس)) فَعَّ شد

ناصر خسرو:

هرچ آن بهست قصد سوی آن کنم	شاید که حال و کار دگر سان کنم
من خاطر از تفکّر نیسان کنم	عالم بماه نیسان خرم شود
از نظم و نثر سنبل و ریحان کنم	در باغ و راغ دفتر و دیوان خویش
از بیت‌هاش گلشن و ایوان کنم	قصری کنم قصیده‌ی خود را در او
جایی فراخ و پهن چومیدان کنم	جایی در او چو منظر عالی کنم
یکی امین و دانا دربان کنم	بر درگهش زناده بحر عووض
بنیاد این مبارک بنیان کنم	مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فَعَّ
در قصر خویش یکسره مهمان کنم	وانگه مراهل فضل اقالیم را

..... الخ

مَفْعُولُ = هرچ آن ب	مَفْعُولُ = شاید که
فاعِلاتُ = هست و قصد	فاعِلاتُ = حال و کار
مفاعیلُ = سوی آن کُ	مفاعیلُ = دگر سان کُ
فَعَّ = نَمَّ	فَعَّ = نَمَّ

ناصر خسرو:

تا همجو موم نرم کند آهنش	بفریت این جهان چو اهریمنش
گر زاهتست نرم کند گردش	هرکو بگرد این زن پر مکر گشت
جز شرّ و شور از شب آبستنش	زین دهر بی وفا که نزاید هرگز
بر سینه چون خمیر شود جوشنش	بر هرکه تیر راست کند بخت بد
جامه‌ی، فراخ، تنگ شود بر تنش	چون سخت و تنگ کرد برو روزگار
با ناو، کی نبرد کند سوزنش	و آن را که روزگار مساعد شد است
گر میغ بگذرد ز بر برزنش	پروین بجای قطره ببارد ز میغ

زی من یکیست نیک و بدردِ هرازانک
سورش بقا ندارد و نه شیونش
آگه منم زخوی بد او از آنک
کس نازمود هرگز بیش از منش
بردشمن ضعیف مدار ایمنی
بخرد نباشد ایمنی از دشمنش
..... الخ

اوستا :

هرشب که یاد آن مه تابان کنم
رشك سپهر، دیده و دامان کنم
نالم همی بیادش هر دم چو نی
تا درد خویشتنی را درمان کنم
اینک وداع با آن سروسهی
هنگام تند باد و باران کنم
که از فسون نرگس افسونگرش
فریاد و، که ز گردش گیهان کنم
آزاده ای نبینم ، آزادمای
تاجان بپیش اندر ، قربان کنم
آشفته چند شاید اندیشه را
بر بوی سنبلان پریشان کنم
گردد چو روزگار دگرسان همی
من روی و رنگ نیز دگرسان کنم
نی زندگی نیارم ، کاین زندگی
مرگست مرگ ، از توچه پنهان کنم
..... الخ

من گفته ام :

امروز رفت در پی فردای من
وین هم نکرد چاره ی غمهای من
گیرم ز آه نیم شبان داد خود
گرا و به داد من نرسد اوای من
ننهم بر آستان کسان بوسه ای
تا بوریاست مفرش دیبای من
مدّاح زور نیستی بَهرِ زر
آلوده نیستی گلِ والای من
از بس نخفت دیده به راه طلب
اَسپیدگشت مُردم بینای من
من رُخ نهاده بر ره آزادایم
کوآنکه هست همزه و همای من
..... الخ

و باز این چنین گفته ام :

(۱) باشد که رخ به ملک خراسان کنم
دشوار کار خویش من ، آسان کنم

(۱) به یادم نیست که چه ماه و سالی این دو قصیده را گفته ام اما آنقدر هست که هفده سال بیشترم

نبود . حسین آملی .

از ری گرفت جان و به رای خرد
 حیوان نفس را همه از تربیت
 آموخت هر آنچ ز علم و هنر
 کوشم به صید آهوی نظم آنچنان
 رفت آن رهی که عقل همان رورم
 افتد پسند مردم صاحب نظر
 آنکو بگفت ((جهل زیو افکنم
 باشد که رخ به ملک خراسان کنم
 کوشم مگر که روزیش انسان کنم
 بر طالبان دانش، احسان کنم
 کز لطف طبع خنده به حسان کنم
 کرد آنچنانکه عشق هم آنسان کنم
 یادی گراز بلاکشی یمگان کنم
 هرچ آن بهست قصد سوی آن کنم))
 الخ . . .

۱۱۳ بحر مضارع مفعنْ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ مَسْلُوخٌ = مَفْعُولُ فاعِلَاتُ مفاعیلُ فاعٌ

فاعلاتنْ به «سَلَخَ» فاعٌ شد .

عثمان مختاری :

سروی کروان بزیرمه آسمان
 سروتورا ز چشم پری جویبار
 ماهی نشسته بر سرسروی روان
 ماه تورا ز دیده حور آسمان
 سروتورا ز سایه طویی اثر
 ماه تورا ز جنت مأوا نشان
 سروتورا ز شاخ، کمند و زره
 ماه تورا ز غالیه تیر و کمان
 سروتورا نهفته بر، از یاسمین
 ماه تورا شکفته ز سیم ارغوان
 الخ

تقطیع - مَفْعُولُ = سروی رَ
 فاعِلَاتُ = وان بزیر
 مفاعیلُ = مه آسِ
 فاع = مان
 مَفْعُولُ = ماهی نِ
 فاعِلَاتُ = شسته برسِ
 مفاعیلُ = رِ سروی رَ
 فاع = وان

وقار :

ای بس که دل فگارم از این روزگار
 یارب چو من مباد کسی دل فگار
 دارم سری و فکر او بی کران
 دارم دلی و انده او بی شمار

بارنج همعنانم و با ناله جفت با درد همنشینم و باغصه یار
 نه دست آن که صبر کنم در وطن نه پای آنکه روی نهم در دیار
 گر فضل اعتبار دهد من چرا جایی نه یار دارم و نه اعتبار
 و رجهل ننگ بار دهد پس ز چیست کز نام من تمام جهان راست عار
 سالم به سی رسید و فزودم بسی رنج ادیب و زحمت آموزگار
 ویدون بدست نیست مرا هیچ سود جز رنج بردوام و غم روزگار
 زین سان شنیده ام خبری مستفیض از نامور پیمبر فرمان گذار
 روزی که مرد را به تساوی گذشت در عین غبن باشد و اصل خسار
 بیچاره من که عمرم یکسر برفت بر یک طریق و یک نهج و یک مدار
 نونی به یک قرارم اگر می گذشت بودم به طوع شاکر پروردگار
 امروز روز بنده سیه تر ز دی و امسال حال بنده تبه تر زیار
 اف بر تو ای سپهر منافق که هست مهر تو سست و عهد تو ناپایدار
 الخ ۰۰۰۰

۱۱۴ بحر مضارع مُسَدَّس سالم = مَفَاعِلُنْ فاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ

چه شبهایی با خیالت سحر کردم ز هجرانت خاک غم را به سر کردم
 تقطیع - مَفَاعِلُنْ = چه شبهایی مَفَاعِلُنْ = ز هجرانت
 فاعِلَاتُنْ = با خیالت فاعِلَاتُنْ = خاک غم را
 مَفَاعِلُنْ = سحر کردم مَفَاعِلُنْ = به سر کردم

۱۱۵ بحر مضارع مُسَدَّس مَكْفُوف مَقْصُور = مَفَاعِلُ فاعِلَاتُ مَفَاعِلُ

بیا یکشب ای نگار پری روی شکر لفظ لاله چهر سمن بوی
 تقطیع - مَفَاعِلُ = بیا یکشب مَفَاعِلُ = شکر لفظ
 فاعِلَاتُ = ای نگار فاعِلَاتُ = لاله چهر
 مَفَاعِلُ = پری روی مَفَاعِلُ = سمن بوی

۱۱۶ بحر مضارع مُدَّسْ مَكْفُوف مَطْمُوس = مفاعیلُ فاعلاتُ فَعْ

چرا باید بی تومان من	ز هجرانت در فغانم من
تقطیع - مفاعیلُ = چرا باید	مفاعیلُ = ز هجرانت
فاعلاتُ = بی تومانم	فاعلاتُ = در فغانم
فَعْ = من	فَعْ = من

۱۱۷ بحر مضارع مُدَّسْ أَخْرَبْ مَكْفُوف = مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُنْ

رودکی :

ای آنکه غمگنی و سزاواری	و ندر نهان سرشک همی باری
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد	بود آنچه بود ، خیرمچشم داری
هموار کرد خواهی گیتی را	گیتی است ، کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی	زاری مکن که نشنود او زاری
اندر بلای سخت پدید آید	فضل و بزرگواری و سالاری

... الخ

تقطیع - مفعولُ ای آنکه	مفعولُ = و ندرن
فاعلاتُ = غمگنی و	فاعلاتُ = هان سرشک و
مفاعیلُنْ = سزاواری	مفاعیلُنْ = همی باری

فرخی :

ای نیمه شب گریخته از رضوان	و ندرشکنج زلف شده پنهان
ای سرو نارسیده به تو آفت	ای ماه نا رسیده به تو نقصان
هر آهی از دل من ، ده دوزخ	هر قطره ای ز چشم صد طوفان
ای نکته ی مروّت را معنی	ای نامه ی سخاوت را عنوان
بسیار پیش همت تو اندک	دشوار پیش قدرت تو آسان

... الخ

رشید و طواط :

تا شد دلم به مهر بتان مایل	خواب و قرار گشت ز من زایل
بی خواب و بی قرار شود لابد	هر کوشود به مهر بتان مایل
از روی او فضای جهان پر گل	وز چشم من بسیط زمین پر گل
من همچو سایلان برهش واقف	وز دیده گشته خون دلم سایل

ناصر خسرو :

تا کی خوری درِ یخ ز بُرنایی	زین چاه آرزو ز چه بُرنایی
پیری نهاد خنجر بر نایت	تا کی خوری درِ یخ ز بُرنایی
در کار خویش غافل چون باشی	با خویشتن مگر به معادایی
بی علم و دین همی چمطمع داری	در هاون آب خیره چراسایی
یکچند اگر ز راه بیفتادی	زی راه باز شوکه نمشیدایی

الخ ۰۰۰

۱۱۸ بحر مضارع مُتَدَسَّسٌ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ مَحْذُوفٌ = مَفْعُولٌ فاعِلَاتٌ فَعُولُنْ

فاعِلَاتُنْ به «حَذَفَ» فَعُولُنْ شد

اخوان ثالث :

دیدى دلا که یار نیامد	گردد آمد و سوار نیامد
بگذاخت شمع و سوخت سراپای	و آن صبح ز رنگار نیامد
آراستیم خانه و خوان را	و آن ضیف نامدار نیامد
آن کاخ ها ز پایه فرو ریخت	و آن کرده ها بکار نیامد
سوزد دلم به رنج و شکایت	ای باغبان ، بهار نیامد
بشکفت بس شکوفه و پژمرد	اما گلی به بار نیامد ۰۰۰ الخ

تقطیع - مفعولٌ = دیدى د	مفعولٌ = گرد آمد
فاعِلَاتٌ = لا که یار	فاعِلَاتٌ = دو سوار
فَعُولُنْ = نیامد	فَعُولُنْ = نیامد

مسعود سعد :

ای سرد و گرم دهر کشیده	شیرین و تلخ دهر چشیده
در چند کارزار فتاده	در چند مرغزار چریده
اقلیم ها به نام سپرده	در دشتها به وهم دویده
اعجاز گفته ی تو شنوده	انصاف کرده ی تو گزیده
باغیست خاطر تو شکفته	شاخیست فکر تو دُمیده
در بحر ها جوا بر گذشته	در دشت ها جو باد تنیده
هر کس بری ز شاخ تو برده	هر کس گلی ز باغ تو چیده
چهره ز زخم درد شکسته	قامت ز رنج بار خمیده

الخ . . .

۱۱۹ بحر مضارع مُسَدَّسْ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ مَقْصُورٌ = مَفْعُولٌ فاعِلَاتٌ مَفَاعِيلٌ

داوری :

اندر دیار پارس بناچار	بیچاره مانده ایم و گرفتار
در بند رنج و غصه و حرمان	پا بست درد و اندوه و تیمار
افسرده ترز مفلس مدیون	پژمرده ترز عاشق بیمار
مردود ترز قاضی زانی	بی قدر ترز مفتی خمار
بامن هماره بر سر جنگست	این کینه جو زمانه ی غدّار
سودم ز اختلاف شب و روز	روز سیاه بود و شب تار

الخ . . .

تقطیع - مفعول = اندردی	مفعول = بیچاره
فاعلات = یار پارس	فاعلات = مانده ایم و
مفاعیل = بناچار	مفاعیل = گرفتار

محمد تقی بهار :

هر کو در اضطراب وطن نیست آشفته و نژد چو من نیست

مرد از عمل شناخته گردد	مردی بشهرت و به سخن نیست
نامرد جای مرد نگیرد	سنگ سیه چو درّ عدن نیست
نام را حَسَن نهند چه حاصل	آنرا که خلق و خوی حسن نیست
ایران کهن شده است سراپای	درمانش جز به تازه شدن نیست
عقل کهن به مغز جوان هست	فکر جوان به مغز کهن نیست
ویرانه ایست کشور ایران	ویرانه را بها و ثمن نیست

..... الخ

مسعود سعد :

امروز هیچ خلق چو من نیست	جز رنج ازین نحیف بدن نیست
لرزان ترو نحیف تراز من	در باغ شاخ و برگ سمن نیست
از نظم و نثر عاجز گشتم	گویی مرا زبان و دهن نیست
از تاب درد سوزش دل هست	وز بار ضعف قوت تن نیست

..... الخ

۱۲۰ بحر مضارع مُسَدَّسْ أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ مُسَبَّغٌ = مَفْعُولٌ فاعِلَاتٌ مفاعیلان

ناصر خسرو :

برجستن مراد دل ای مسکین	چو گائنت گشت پشت و رخان پرچین
بسیار تاختی به مراد اکنون	زین مرکب مراد فرو نه زین
از صحبت زمانه ی بی حاصل	حاصل کنون بیار چه داری هین

..... الخ

تقطیع - مفعولٌ = برجست	مفعولٌ = چو گائنت
فاعِلَاتٌ = نِ مرادِ	فاعِلَاتٌ = گشت و پشت و
مفاعیلانٌ = دل ای مسکین	مفاعیلانٌ = رخان پرچین

۱۲۱ بحر مضارع مُسَدِّس مَقْبُوض = مَفَاعِلُنْ فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ

مَفَاعِلُنْ به « قَبْضُ » فاعِلُنْ شد

همی کنم مهربانی به جای تو جفا مکن گرتوانی به جای من
تقطیع - مَفَاعِلُنْ = همی کنم مَفَاعِلُنْ = جفا مکن
فَاعِلَاتُنْ = مهربانی فَاعِلَاتُنْ = گرتوانی
مَفَاعِلُنْ = به جای تو مَفَاعِلُنْ = به جای من

۱۲۲ بحر مضارع مُسَدِّس أَخْرَبْ أَخْرَمْ = مَفْعُولُ فَاعِلَاتُنْ مَفْعُولُنْ

مَفَاعِلُنْ به خَرَبْ مَفْعُولُ و به خَرَمْ مَفْعُولُنْ شد

برای حفظ میهن برخیزید ریزید خون دشمن برخیزید
تقطیع - مَفْعُولُ = برای مَفْعُولُ = ریزید
فَاعِلَاتُنْ = حفظ میهن فَاعِلَاتُنْ = خون دشمن
مَفْعُولُنْ = برخیزید مَفْعُولُنْ = برخیزید

۱۲۳ بحر مضارع مُسَدِّس أَخْرَبْ مَكْفُوفْ أَهْتَمْ = مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ فَعُولُ

مَفَاعِلُنْ به هَتَمْ، فَعُولُ شد

بهار:

افتاده ایم سخت بدام	در چنگ این گروه لثام
قومی ندیده سفره ی باب	جمعی ندیده ی چهره ی مام
یکسر ز جهل دشمن علم	جمله بطیع ، خصم کرام
ما صاحب ستور ولیک	در چنگ این گروه ، زمام
در فضل ناتمام ولسی	در بد دلی و جهل تمام
کرده بسی حرام ، حلال	کرده بسی حلال ، حرام
دارند ازو طمع ، زرومال	برهر که می کنند سلام
تا شام ، غرق حيله ی روز	تا روز ، مست جرعه ی شام
	الخ

تقطیع - مَفْعُولُ = افتاده مَفْعُولُ = در چنگر

فاعلاتُ = ایم و سخت فاعلاتُ = این گروه

فَعُولُ = بدام فَعُولُ = لثام

۱۲۴ بحر مضارع مُرَبَّع مَكْفُوف مَقْصُور = مَفَاعِيلُ فاعلاتُ

اخترطوسی :

دلا اندرین جهان ترا تا بود وطن

بهر در مشو روان پی رزق خویشتن

که رزق ترا ضمان بود حی ذوالمنن

بتن تا تراست جان دراین عالم کهن ... الخ

تقطیع - مَفَاعِيلُ = دلا اندر مَفَاعِيلُ = ترا تا بو

فاعلاتُ = این جهان فاعلاتُ = و د وطن



بحر مُجْتَثّ

افاعیل بحر مُجْتَثّ از دیوار «مُسْتَفْعِلُنْ فاعِلَاتُنْ مُسْتَفْعِلُنْ فاعِلَاتُنْ» تشکیل می‌شود
مجتث بمعنای از بیخ کنده شده است. این بحر را از بحر خفیف برگزیده اند. بحر مجتث
از بحور مختلف الارکان است.

۱۲۵ بحر مجتث (مُثَمِّن) سالم = مُسْتَفْعِلُنْ فاعِلَاتُنْ مُسْتَفْعِلُنْ فاعِلَاتُنْ
صفای اصفهانی :

دل بردی از من به یغما ای تُرکِ غارتگر من
دیدی چه آوردی آخر از دست دل برسر من
عشق تو در دل نهان شد دل زار و تن ناتوان شد
رفتی چو تیر و کمان شد از بار غم پیکر من
می سوزم از اشتیاق در آتشم از فراق
کانون من سینه‌ی من سودای من آذر من
تا چند درهای و هویی ای کوس منصوری دل
ترسم که ریزند بر خاک خون تو در محضر من
اول دلم را صفا داد آئینه ام را جلا داد
آخر بباد فنا داد عشق تو خاکستر من

الخ

تقطیع مُسْتَفْعِلُنْ = دل بردی از	مُسْتَفْعِلُنْ = دیدی چه آ
فاعِلَاتُنْ = من به یغما	فاعِلَاتُنْ = وردی آخر
مُسْتَفْعِلُنْ = ای تُرکِ غا	مُسْتَفْعِلُنْ = از دست دل
فاعِلَاتُنْ = رتگر من	فاعِلَاتُنْ = برسر من

من گفته ام :

رفتی و اما نرفته ست یادت هنوز از سر من زیرا نیفشانده بودی آبی بخاکستر من

در کوچه‌ی گیسوی تو در می‌زدم خانه خانه

شاید دلم از درآید آن دل که رفت از بر من

ای دوست ای دوست بر تو بیگانه خوبی نزیبید

پیمان ما را شکستی اما نشد باور من

بی تو چه حاصل ز هستم طرفی ز بودن نیستم

در آتش نا مرادی بگذشت آب از سر من

دید ی پس از آشنایی از در درآمد جدایی

گوهر ربود از کف تو از سر گرفت افسر من

الخ ۰۰۰۰

اختر طوسی :

ای دل درین دارفانی خواهی شوی گرتوانگر پیوسته شو تا توانی راضی به رزق مقرر
چندین در این دار دنیا چون مردم بی سرویا هم طالب ملک دارا هم طالب قصر قیصر

الخ ۰۰۰

وباز از او در مرثیت :

در قتلگه چون سکنه آمد ببالین یابش دید او فتاده ز کینه عریان بروی تراش
آن مظهر حرق بیچون از کینه شمر ملعون از خون حلق همایون گشته محاسن خضابش

الخ ۰۰۰۰

(۱) باب علم عروض افاعیل بحر مجتث سالم را دو بار « مستفعان فاعلان مستفعان فاعلان »

نوشته بی آنکه بیتی را برای نمونه بیاورند اما متأخرین چون اختر طوسی ، حکیم صفا اصفهانی ، وقار شیرازی هر يك ایاتى در این بحر گفته‌اند در اینکه اختر طوسی و یا حکیم صفا ، کدام پیش تر در این بحر شعری دارند جای تأمل است .

ماه گذشته که در محضر استاد دکتر شفیعی کدکنی (م . سرشک) مشرف بودم از ایشان شنیدم که مرحوم ادیب می‌فرمود : اختر طوسی قبل از حکیم صفا اشعاری به بحر مذکور در نصیحت و مرثیت گفته است . پس آنگاه استاد قلمانی را از اختر طوسی به این بنده عنایت کردند که از معظم له سپاسگزارم .

حسین آهی

۱۲۶ بحر مُجْتَمِعٌ مَثَمِّنٌ مَحْبُونٌ = مفاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مفاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ

مُسْتَفْعِلُنْ را مَحْبُونٌ کرد ند مفاعِلُنْ شد

حافظ :

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم به گرد سرو خرامان قامت نرسیدم
به شوق چشمی نوشت چه قطره ها که فشاندم

زلزل باد و فروشت چه عشو ها که خریدم
زغمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی زغمزه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
... الخ

تَقْطِيعٌ - مفاعِلُنْ = خیال نَقْدٌ	مفاعِلُنْ = به صورتِ
فَعَلَاتُنْ = شِش تو در کا	فَعَلَاتُنْ = تو نگاری
مفاعِلُنْ = رگاه دی	مفاعِلُنْ = ندیدم و
فَعَلَاتُنْ = ده کشیدم	فَعَلَاتُنْ = نشنیدم

حافظ :

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله ی سنبل چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
گرت چو نوح نیی صبر هست در غم طوفان بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
... الخ

۱۲۷ بحر مُجْتَمِعٌ مَثَمِّنٌ مَحْبُونٌ مَقْصُورٌ = مفاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مفاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ

بیشتر قصاید و غزل ها در این بحر گفته می شوند

ناصر خسرو :

سلام کن ز من ای باد مرخراسان را مرا اهل فضل و خردرانه عام و نادان را
بگویشان که جهان سرومن چو چنبر کرد به مکر خویش خود اینست کار گیهان را
بملك ترك چرا غره اید یاد کنید جلال و دولت محمود ز اولستان را
... الخ

تَقَطَّيعٌ = مَفَاعِلُنْ = سلام کن	مَفَاعِلُنْ = مراهل فض
فَعَلَاتُنْ = ز من ای با	فَعَلَاتُنْ = ل و خرد را
مَفَاعِلُنْ = دمر خرا	مَفَاعِلُنْ = نه عام و نا
فَعَلَاتْ = سان را	فَعَلَاتْ = دان را

عنصری :

چنین بماند شمشیر خسروان آثار
به تیغ شاه نگر نامه ی گذشته مخوان
چو مرد بر هنر خویش ایمنی
نه رهنمای بکار آیدش نه اختر گر

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
که هست راست تر از نامه تیغ او بسیار
شود پذیره ی دشمن به جستن پیکار
نه فال گوی بکار آیدش نه خواب گزار

..... الخ

سعدی .

اگر مراد توای دوست نامرادی ماست
اگر قبول کنی و بر برانی از در خویش
عنایتی که تو را بود اگر مبدل شد
اگر عداوت و جنگ است در میان عرب
هزار دشمنی افتد به قول بدگویان
نمی توانم بی اون نشست يك ساعت
جمال در نظر و شوق همچنان باقی

مراد خویش دگریاره من نخواهم خواست
خلاف رأی تو کردن خلاف مذهب ماست
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
چرا که از سر جان بر نمی توانم خاست
گدا اگر همه عالم بدود دهند گداست

..... الخ

۱۲۸ بحر مُجْتَمِعٌ مَثْمَنٌ مَحْبُونٌ أَصْلَمٌ = مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلُنْ
مُسْتَفْعَلُنْ به حَبْنِ مَفَاعِلُنْ و فَعَلَاتُنْ به صَلَمِ فَعَلُنْ شد

احمد شاملو :

بدان زمان که شود تیره روزگار پدر
مرا به جان تو — از دیرباز می دیدم

سراب و هستوروشن شود به پیش نظر
که روز تجربه از یاد می بری یکسر

سلاح مرد می از دست می گذاری باز
 مرا به دام عدو مانده ای به کام عدو
 نه گفته بودم صدره که نان ونور مرا
 کنون من ایدردر حبس و بند خصم نیم
 به سایه دستی بندم ز پای بگشاید
 من از بلندی ایمان خویشتن ماندم
 چه درد اگر توبه خود می زنی به درد انگشت

چه سجن اگر تو به خود من کنی به سجن مقرر
 به پهن دریا دیدی که مردم چالاک
 برآوردند ز اعماق آب تیره ، درر
 ۰۰۰ الخ

تقطیع — مفاعِلُنْ = بدان زمان	مُفَاعِلُنْ = سراب و هس
فَعَلَاتُنْ = که شود تی	فَعَلَاتُنْ = تو روشن
مفاعِلُنْ = ره روزگا	مفاعِلُنْ = شود به بی
فَعَلُنْ = پریدر	فَعَلُنْ = ش نظر

حافظ :

تنت بنار طبیبان نیازمند مباد
 سلامت همه آفاق در سلامت تست
 در آن بساط که حسن توجه لو آغازد
 وجود نازکت آزرده ی گزند مباد
 به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
 مجال طعنه ی بدبین و بد پسند مباد
 ۰۰۰۰ الخ

حافظ :

گداخت جان که شود کار دل تمام ونشد
 بلا بگفت شبی میر مجلس تو شوم
 رواست دربر اگر می طپد کیوتر دل
 بدست تو درین آرزوی خام و نشد
 شدم به رغبت خویشش، کمین غلام ونشد
 که دید در ره خود پیچ و تاب رام و نشد
 ۰۰۰ الخ

رودکی :

مرا بسود وفرو ریخت هرچه دندان بود
سپید سیم رده بود و در و مرجان بود
یکی نماند کنون بل همه بسود و بریخت
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
نمود دندان لا، بل چراغ تابان بود
ستاره‌ی سحری بود و قطره باران بود
چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
چه بود منت بگویم: قضای یزدان بود
..... الخ

فرخی :

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
فسانه‌ی کهن و کارنامه‌ی بدروغ
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد
شنیده‌ام که حدیثی که آن دوباره شود
سخن نو آرد که نور حلاوتی است دگر
بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
ز بس شنیدن گشته ست خلق را از بر
چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر
..... الخ

۱۲۹ بحر مُجْتَمَعٌ مُرَبَّعٌ سَالِمٌ = مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلَاتُنْ

وقار شیرازی :

چیزی که چندان نباید
امروز این يك بمیرد
بیرون شود این ز خانه
غافل بود هر که طبعش
عاجز تر از مور و هر دم
جز يك یزدان مجوزانك
دلبستگی را نشاید
وان يك ز مادر بزاید
وان دیگر از در درآید
زی ملك فانی گراید
خود را به میری ستاید
جز پاك یزدان نباید
..... الخ

مُسْتَفْعَلُنْ = دلبستگی

فَاعِلَاتُنْ = را نشاید

تَقْطِيعٌ - مُسْتَفْعَلُنْ = چیزی که چن

فَاعِلَاتُنْ = دان نباید

۱۳۰ بحر مُجْتَمَعٌ مُسَدَّسٌ مُخْبُونٌ = مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ

داوری شیرازی :

دلم زد دست فراق ت به بر نماند چنان برفت که از وی اثر نماند
زد دست جور تو گفتم سفر کنم دریغ و درد که پای سفر نماند
به غیر چشم خراب تو فتنه ای به روزگار شه دادگر نماند
..... الخ

تقطیع — مَفَاعِلُنْ = دلم زدس مَفَاعِلُنْ = چنان برف
فَعَلَاتُنْ = ت فراق فَعَلَاتُنْ = ت که از وی
مَفَاعِلُنْ = به بر نماند مَفَاعِلُنْ = اثر نماند
۱۳۱ بحر مُجْتَمَعٌ مَثْمَنٌ مُخْبُونٌ مَجْجُوفٌ = مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَع
فَاعِلَاتُنْ به جَحْف ، فَعُ شَد

اسیر محنت آن روی چون نگارم بکرد فرقت او تلخ روزگارم
تقطیع — مَفَاعِلُنْ = اسیر مح مَفَاعِلُنْ = بکرد فر
فَعَلَاتُنْ = نت آن رو فَعَلَاتُنْ = قت او تل
مَفَاعِلُنْ = ی چون نگا مَفَاعِلُنْ = خ روزگا
فَعُ = رم فَعُ = رم

۱۳۲ بحر مُجْتَمَعٌ مَثْمَنٌ مُخْبُونٌ مَسْلُوخٌ = مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَاع
فَاعِلَاتُنْ به سَلَخ ، فَاعُ شَد

بکاست صابری و آب دیده بفرود دل از نشاط تهی گشت و تن بفرسود
تقطیع — مَفَاعِلُنْ = بکاست صا مَفَاعِلُنْ = دل از نشا
فَعَلَاتُنْ = بری و آ فَعَلَاتُنْ = ط تهی گش
مَفَاعِلُنْ = ب دیده بف مَفَاعِلُنْ = تو تن بفر
فاع = زود فاع = سود

۱۳۳ بحر مُجْتَثٌ مُثَمَّنٌ مُشَعَّثٌ مَجْجُوفٌ = مَفَاعِلُنْ مَفْعُولُنْ مَفَاعِلُنْ فَع

فاعلاتُنْ به تَشَعِیث مَفْعُولُنْ شد

سیاه چشما این دل چگونه بردی کنون که بردی، باری بدو چه کردی

تقطیع - مَفَاعِلُنْ = سیاه چش	مَفَاعِلُنْ = کنون که بر
مَفْعُولُنْ = ما این دل	مَفْعُولُنْ = دی باری
مَفَاعِلُنْ = چگونه بر	مَفَاعِلُنْ = بدو چه کر
فَع = دی	فَع = دی

۱۳۴ بحر مُجْتَثٌ مُثَمَّنٌ مُشَكَّوْلٌ = مَفَاعِلُ فَاعِلَاتُنْ مَفَاعِلُ فَاعِلَاتُنْ

مُسْتَفْعِلُنْ به شَکْل، مَفَاعِلُ شد

دل همی از فراق ت مراد آذر بگیرد نه در بر من بماند نه از برم پر بگیرد

تقطیع - مَفَاعِلُ = دل همی	مَفَاعِلُ = نه در بر
فاعلاتُنْ = از فراق ت	فاعلاتُنْ = من بماند
مَفَاعِلُ = مرا در آ	مَفَاعِلُ = نه از برم
فاعلاتُنْ = ذر بگیرد	فاعلاتُنْ = پر بگیرد

۱۳۵ بحر مُجْتَثٌ مَرَبَّعٌ مَخْبُونٌ = مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ

جفا مکن که نباید مرا مکش که نشاید

تقطیع - مَفَاعِلُنْ = جفا مکن	مَفَاعِلُنْ = مرا مکش
فَعَلَاتُنْ = که نباید	فَعَلَاتُنْ = که نشاید

۱۳۶ بحر مُجْتَثٌ مَرَبَّعٌ مَخْبُونٌ مَقْصُورٌ = مَفَاعِلُنْ فَاعِلَاتُ

دل به تو هست شاد ترا ز من نیست یاد

تقطیع - مَفَاعِلُنْ = دل به تو	مَفَاعِلُنْ = ترا ز من
فاعلاتُ = هست شاد	فاعلاتُ = نیست یاد

+++++

۱۳۷ بحر مُجْتَث (مُثَمِّن) مَحْذُوف مَرْفُوع = مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلُنْ فَاعِلَاتُنْ

من گفته ام :

ای در حریم تنت آرمیده بهاران	پیچیده بوی تو در ساغر میگساران
دروازه های توراز بشارت نهفته	وقت غروبى در اندیشه ی روزه داران
در ذهن پائیزی من خیال گل سرخ	یا نقطه ی انتهای برای سواران
تا تشتش رسوایی ما نیفتاده از بام	باید گریزم در خانه ، از چشم یاران
یکشب کمندی تو از گیسوانت رها کن	شاید برآیم در آنسوی ، آنسوی باران
باید که را گفت از این غم اگر روزگاری	دیوار بین من و تو کشد روزگاران
بایاد تو بر تماشا نشستم سحر را	ای مطلع صبح ، یادی ز چشم انتظاران
باید از آینه ی من به مردم درآیی	باشد اگر مه ، رخت را از آینه داران
لب بر چه باید گشودن که در این غم آباد	زاغان در افغان و خاموش خیل هزاران
تقطیع - مُسْتَفْعَلُنْ = ای در حرى	مُسْتَفْعَلُنْ = پیچیده بو
فاعِلُنْ = مِ تنت	فاعِلُنْ = یِ تو در
فاعِلُنْ = آر می	فاعِلُنْ = ساغر
فاعِلَاتُنْ = ده بهاران	فاعِلَاتُنْ = میگساران

شفیعی کدکنی :

این دشت سرسبز پر جلوه های نگارین
وین باغ سرشار از عطر گلبرگهای بهارین
صبح گل افشانی زندگانی ست
اینجا بهشت هزار آرزوی جوانی ست
اینجا ست آنجا که دیگر نخواهیش دیدن
ای کاروان شتابنده خسته ی عمر
لختی درنگی درنگی

هررفته زینجا پشیمان و دل در قفا بسته دارد ۱۰۰ الخ (شبهخوانی ص ۲۹، کاروان)

اخوان ثالث :

ای باتو من گشته بسیار
در کوچه های بزرگ نجابت
ظا هر نه بن بست عابر فریبند می استجابت
در کوچه باغ گل سرخ شرم
در کوچه باغ گل ساکت نازهایت
در کوچه های نوازش
در کوچه های نجیب غزلها که چشم تومی خواند
گهگاه اگر از سخن باز می ماند
افسون پاک منش پیش میراند ۰۰۰۰ الخ

(آخر شاهنامه ص ۷۴ — غزل ۳)

ابیاتی که در این وزن است با افعال ذیل هم می توان تقطیع کرد

مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلَاتُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

من گفته ام :

باید بمانی بَرایم ، بَرایم ، بَرایم تابا تو شاید مگر جان بگیرد صدایم
ای دستهای پلوی تا فراسوی امید دستی برآور که در بند غم مبتلایم
با من بگو آنچه را تا کنون نگفتی من با زبان تو بیش از همه آشنایم
بی توجه طرفی توان بستن از هستی خویش
خواهی اگر من بمانم ، بمان از برایم
نام تو در حرف حرفم اگر نیست جاری دارد شمیم تو را از چه رو حرفهایم
من کیستم از تو وقتی نگویم ، سرودی من چیستم در تو وقتی نباشد فنایم
امشب ، به زرفای چشمان سبز تو سوگند
شعری به اندازه ی گیسویت می سرایم

۱۳۸ بحر مُجْتَث (مُثَمَّن) مَخْبُون مَسْلُوح = مَفَاعِلُنْ فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فاع

« فاعلاتن » به سَلَخ ، فاع ، شد

وصال :

بدین مثال ندید ما مست و نه شنیده است	کس این جمال که من دید ما ندید ما مست
چنین نگار که من دید ما مست که دیده است	چنین نگار که من گشتم که گشته است
غزال چشمی اما ز من رمیده است	بهار چهری لیکن ز من فسرده است
نثار دوحی او را کسی نجیده است	زال چشمی او را کسی نخورده است
گل است و خار ما ز او در جگر خلیده است	مه است و آهم از او از فلک گذشت ما مست
چنین خصال نه با هیچ آفریده است	چنین جمال نه با هیچ آدمیزاد
کرا زمانه به این لطف پروریده است	تمام سبزه و گل خوابگاه گیسوش

... الخ

مَفَاعِلُنْ = بدین مثا	تقطیع - مَفَاعِلُنْ = کس این جما
فَعَلَاتُنْ = ل ندیده اس	فَعَلَاتُنْ = ل که من دی
مَفَاعِلُنْ = ت و نه شنی	مَفَاعِلُنْ = ده ام ندی
فاع = ده است	فاع = ده است

۱۳۹ بحر مُجْتَث (مُثَمَّن) مَخْبُون مَسْلُوح مَقْصُور = مَفَاعِلُنْ فاع مَفَاعِلُنْ فاعلاتن

مُسْتَفْعِلُنْ به حَبْن ، مَفَاعِلُنْ و فاعلاتن به سَلَخ فاع ، شد

غلامرضا سازگار :

به هر نوایم هزار شرح بلاست	منم که چون نی به بند بندم نواست
اگر بنالم و گر بمیرم بجاست	اگر بسوزم و گر بسازم رواست
گل وجود مرا به عشقت سرشت	زبَد و خلقت خدای زیبا و زشت
چه بهتر از این برای من اعتلاست	چه بهتر از این مرا بود سرتوشت
بخاک کوی ولی پروردگار	نسیم صحرا تو را گرفتد گذار

(۱) این بحر را تنها در دیوان وصال دیدم . این آمی

که خاک آن کو برای دردم دواست
... الخ

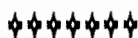
مفاعِلُنَّ = به هر نوا
فَاعُ = یَم

مفاعِلُنَّ = هزار و شر
فاعلاتُ = حِ بلاست

غباری از آن برای دردم، بیار

تقطیع - مفاعِلُنَّ = منم که چون
فَاعُ = نِی

مفاعِلُنَّ = به بند و بن
فاعلاتُ = دَم نواست



بحر خفیف

بحر خفیف از بحور مختلف الارکان است و افاعیلش از دوبار « فاعلاتنْ مُستفعلنْ فاعلاتنْ » تشکیل می شود خفیف بمعنای سبک است این بحر از بحور دیگر سبک تر است بحر اصلی خفیف ، مستعمل نیست .

۱۴۰ بحر خفیف (مسدس) مخبون = فاعلاتنْ مفاعِلنْ فَعَلاتنْ

مُستفعلنْ به « خَبَن » مفاعِلنْ و فاعلاتنْ نیز به « خَبَن » فَعَلاتنْ شد

محمد تقی بهار :

ای به موی و به روی لاله و سوسن سبزه داری نهفته در خزا دکن
سوسن تو شکسته بر سر لاله لاله ی تو شکفته در بن سوسن
آفت جانی از دو غمزه ی دل دوز فتنه ی شهری از دو نرگس پرفن
زلف را بیهده مکاه که باشد دل عشاق را به زلف تو مسکن
خود بگردن تو راست دست جهانی کی رسد دست عاشقانت به گردن
من نجوم بجز هوای دل تو تو نجومی بجز بلای دل من
..... الخ

تقطیع - فاعلاتنْ = ای به موی و فاعلاتنْ = سبزه داری
مفاعِلنْ = به روی لا مفاعِلنْ = نهفته در
فَعَلاتنْ = له و سوسن فَعَلاتنْ = خزا دکن
۱۴۱ بحر خفیف (مسدس) مخبون مقصور = فاعلاتنْ مفاعِلنْ فَعَلاتنْ
فرخی :

عاشقان را خدای صبر دهداد هیچ کس را بلای عشق مباد
تقطیع - فاعلاتنْ = عاشقان را فاعلاتنْ = هیچ کس را
مفاعِلنْ = خدای و صب مفاعِلنْ = بلای عش
فَعَلانْ = رد هاد فَعَلانْ = ق مباد

منظومه هایی که در این بحر گفته شده است :

سنایی	۶ حذیقه الحقیقه	نظامی	۱ هفت پیکر
سنایی	۷ سیر العباد	اوحدی	۲ جام جم
سنایی	۸ کارنامه ی بلخ	جامی	۳ سلسله الذهب
سنایی	۹ طریق التحقیق	عبید	۴ موش و گربه
هاتف	۱۰ ترجیع بند	هلالی	۵ شاه و درویش

هفت پیکر :

تاج کیخسروی رساند بماه	چونکه بهرام کیقباد کلاه
کانچه فرهاد کرد ازو بگریخت	بیستونی ز ناف ملك انگيخت
هفت گنبد کشید برگردون	درچنان بیستون هفت ستون
بارہ ای دید بر سپهر بلند	شد در آن بارہ فلک پیوند
کرده بر طبع هفت سیارہ	هفت گنبد درون آن بارہ
بر مزاج ستارہ کرده قیاس	رنگ هر گنبدی ستارہ شناس
در سیاهی مشک پنهان بود	گنبدی کوز قسم کیوان بود
صندلی داشت رنگ و پیرایه	وانکه بودش ز مشتری مایه
گوهر سرخ بود در کارش	وانکه مریخ بست پرگارش
زرد بود از چه؟ از حمایل زر	وانکه از آفتاب داشت خبر
بود رویش چو روی زهره سپید	وانکه از زیب زهره یافت امید
بود پیروزه گون ز پیروزی	وانکه بود از عطاردش روزی
داشت سرسیزی ز طالع شاه	وانکه مه کرده سوی برجش راه
هفت گنبد بطبع هفت اختر	برکشیده براین صفت یکسر
دختر هفت شاه در مهدش	هفت کشور تمام در عهدش
الخ.....	

جام جم :

ظلمتِ ظلم تیره دارد راه عدل باید جناح و قلب سپاه

بفضیحت خراب خواهد بود
 بدکنش را همان مظالم بس
 عدل رخشنده تر ز مه کندت
 عدل و دادش حصار تن باشد
 و آنکه از حلق هر زبون خوردن
 تبری چون دعای مسکینان
 خرج آن جمله از خراج یتیم؟
 روی هفت آسمان سیاه کند
 ملک از سیل آن خراب شود
 شهنه کش باش، دزد خود کشته است

خانه ی ظالمان نه دیر، که زود
 دود دل خانه سوز ظالم بس
 ظلم تاریک و دل سیه کندت
 مرد را ظلم، بیخ کن باشد
 چه جنایت بترکه خون خوردن
 نیست در بیخ دولت اینان
 تو نترسی که باغ سازی و تیم
 پیره زن نیمشب چو آه کند
 از تو گردیده ای پر آب شود
 گر ترا تیغ حکم در مشت است

سلسله الذهب:

فاسقی را بدید ناگاهی
 ره بسوی جحیم بگشاده
 ده به سیلاب فتنه رخت او را
 تا نپیچد ز خط حکم تو سر
 با دعاگوی گفت کای مغرور
 که نهد پا ز شرع و دین بیرون
 که بود زو خدای ناخشنود
 توجه سنگش همی زنی بر فرق
 دست جان هوا پرستش گیر
 جان به تیر دعا مفرسایش

زاهدی می گذشت در راهی
 در گناه عظیم افتاده
 گفت یارب بگیر سخت او را
 کشتیش را فکن به موج خطر
 عارفی آن دعا شنید از دور
 چه گرفتاریش از این افزون
 چه بلا زین بتر تواند بود
 گشته مسکین به موج غرق
 گر تو را دست هست دستش گیر
 ورنه باری میفکن از پایش

موش و گربه:

قصه ی موش و گربه بر خوانا

ای خردمند عاقل و دانا

قصه‌ی موش و گربه‌ی منظوم
از قضاى فلك يكى گريه
شكمش طبل وسينه اش چو سپر
از غريوش بوقت غريدن
روزی اندر شرابخانه شدی

گوش کن همچو در غلطانا
بود چون اودها به کرمانا
شیردم و پلنگ چنگانا
شیر درنده شد هراسانا
از برای شکار موشانا
..... الخ

ابیاتی از ترجیع بند معروف هاتف:

ای فدای تو هم دل و هم جان
دل فدای تو چون تویی دلبر
دل رهاندن ز دست تو مشکل
بندگانیم جان و دل بر کف
گردل صلح داری اینک دل

وی نثار رخت همین و همان
جان نثار تو چون تویی جانان
جان فشاندن بیای تو آسان
چشم بر حکم و گوش بفرمان
ورسر جنگ داری اینک جان
..... الخ

رشید و طواط:

ای منور به تو نجوم هلال
بوستانیست صدر تو ز نعیم
خدمت تو معول دولت
تیره پیش فضایل تو نجوم
در کرامت ترا نبوده نظیر
شرك را از تو منهدم ارکان
بخشش تو بیرون شده ز بیان
بزمگاه تو منبع لذات
نه ملك را ز طاعت تو ملام
از مصایب رکاب تست پناه

وی مقرر به تو رسوم کمال
آسمانیست قدر تو ز جلال
حضرت تو مقبل اقبال
خیره پیش شمایل تو شمال
در شهامت ترا نبوده همال
ملك را از تو منتظم احوال
کوشش تو فزون شده ز مقال
بزمگاه تو مجمع احوال
نه فلك را ز خدمت تو ملاق
وز نوایب جناب تست مال

سیرت تو خزانه ی الطاف

نعمت تو نشانه ی آمال
۰۰۰ الخ

فرخی :

عاشقان را خدای صبر دهد
با همه بیدلان برابر گشت
هرکه را عشق نیست انده نیست
عشق بر من در نشاط بیست
وای عشقا چه آفتی که ز تو
دل من بستدی چه دانم کرد

هیچکس را بلای عشق مباد
هرکه اندر بلای عشق افتاد
دل بعشق از چه روی باید داد
عشق بر من در بلا بگشاد
هیچ عاشق همی نیابد داد
هم به خواجه برمزدست توداد
۰۰۰ الخ

انسانی :

قدسیا ای بزرگ مرد سخن
اوستاد فریبد آزاده
گوهر آبدار درج ادب
فحل کم ادعا و پرمایه
باشد از لطفِ حَقِّ لَمْ یَزَلْ
ای ادیب اریب بوی مانند
تشنه ی آب در سراب محیط
پای تا سرکلام تست پیام
از کلام تو درد می بارد
ای به گفتار صائب ثانی
ای نکرده به هرزه وصف کسی
گرچه از طوس و خاک ایرانی
منکه آزاده ام اسیر توام

ای بحق پاکباز نرد سخن
روح بر قالب سخن داده
اختر تابناک برج ادب
آفتاب نشسته در سایه
نمک سفره سخن غَزَلْتُ
دل آزادگان تراد ریند
موج سان پراز اضطراب محیط
نیست تیغ پیام تو به نیام
درد از شعر مرد می بارد
وی حضاری چو سعد سلمان
وی نیفشانده گل به پای خسی
از جهانی ، نه از خراسانی
برخی پاکی ضمیر توام

ای همه درد و بینش و احساس الکن از وصف تو زبان سپاس
پیش سیل ستم همی چون کوه ایستاده به پای و نستوه^(۱)

بحر خفیف (مُسَدَّس) مَخْبُونِ اَصْلَم = فاعلاتن مفاعِلن فَعْلَن الخ

فاعلاتن به رصلم ۴۴ فَعْلَن شد

امیری فیروزکوهی :

من که زندانی دو زندانم	از چه زندانی ام نمی دانم
گرچه سخت از علا معرایم	بوالعلائی معرّه را مانم
بوالعلا نه که بوالنزولم	زان بهر نازلهاست نقصانم
حبس در حبس رنج در رنج است	کیفر زندگی بتاوانم
پای در بند و دست در زنجیر	دست و پای به خیرجنبانم
دست پیری ز چار سوزیده است	بند بر پای چار ارکانم

الخ

تقطیع - فاعلاتن^۱ = من که زندا فاعلاتن^۲ = از چه زندا
مفاعِلن^۱ = نی دوزن مفاعِلن^۲ = نی ام نمی
فَعْلَن^۱ = دانم فَعْلَن^۲ = دانم
بحر خفیف مُسَدَّس مَخْبُونِ مَسْلُوخ = فاعلاتن مفاعِلن فاع^۱

فاعلاتن^۱ به سَلَخ، فاع شد
غمزه چون تیر زلف چون قیر چشم پر خواب زلف پر تاب
تقطیع - فاعلاتن^۱ = غمزه چون تی فاعلاتن^۲ = چشم پر خوا
مفاعِلن^۱ = ر زلف چون مفاعِلن^۲ = ب زلف پر
فاع^۱ = قیر فاع^۲ = تاب

(۱) قدسی از شاعران معاصر و اهل خراسان است . علی انسانی در مثنوی فصیحی او را ستوده که
ایمانی از آنرا برنوشتم .

۱۴۴ بحر خفیف (مُسَدَّس) مَخْبُونٌ مُشَعَّتٌ = فاعلاتُنْ مفاعِلُنْ مفعولُنْ
 فاعلاتُنْ به تشعیث ، مفعولُنْ شد

من بچشم امیر سخت عزیزم چه شود که بچشم دشمن خووارم
 تقطیع - فاعلاتُنْ = من بچشمِ فاعلاتُنْ = چه شود که
 مفاعِلُنْ = امیر سخت مفاعِلُنْ = بچشم دُش
 مفعولُنْ = عزیزم مفعولُنْ = من خووارم

بحر سریع

بحر سریع از بحور مختلف الارکانست و افاعیلش از دو بار (مُسْتَفْعَلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ) تشکیل می‌شود.

سریع بمعنی زود است در این بحر اسباب بیشتر از اوتاد است و زود تر گفته می‌شود.
در بحرهای فرعی (زحافات) بحر سریع بسیار شعر گفته اند عکس بحر اصلیش.
در بعضی از بحور (مانند بحر سریع و مضارع و قریب و ...) بحرهای فرعی بیشتر مورد استعمال است تا بحرهای اصلی، بلکه بحر اصلی بکار نیامده است.

۱۴۵ بحر سریع (مَطْوِی) مَطْوِی مَوْقُوف = مُتَعَلَّنْ مُتَعَلَّنْ فَاعِلَانْ

مُسْتَفْعَلُنْ ها به (طی) متعلن شد و مفعولات به (وقف) و (طی) فاعلان شد

امیر خسرو:

قطره‌ی آبی نخورد ماکیان تا نبرد سر به سوی آسمان
تقطیع - مُتَعَلَّنْ قطره‌ی آ مُتَعَلَّنْ = تا نبرد
متعلن = بی نخورد متعلن = سر به سوی
فاعلان = ماکیان فاعلان = آسمان

منظومه‌هایی که بدین بحر گفته شده اند عبارتند از:

مخزن الأسرار	نظامی	مطلع الأنوار	امیر خسرو
روضة الانوار	خواجوی کرمانی	هونس الابرار	عماد فقیه کرمانی
گلشن ابرار	کاتبی	تحفة الاحرار	جامی
مرآة الصفات	غزالی مشهدی	خلد برین	وحشی بافقی
مجمع الابدکار	عرفی شیرازی	زبدة الافکار	نیکی اصفهانی
مثنوی	شانی تگلو	دیده بیدار	شفا اصفهانی
مثنوی	اسیر شهرستانی	مثنوی	سنجرکاشانی
درد و داغ	غالب دهلوی	زهره و منوچهر	ایرج میرزا
شاه و جام	ایرج میرزا	قران السعدین	امیر خسرو

مخزن الاسرار:

کودکی از جمله ی آزادگان
 پایش از آن پویه درآمد ز دست
 شد نفس آن دوسه همسالو
 آنکه وراد و سترین بود گفت
 تا نشود راز چوروز آشکار
 عاقبت اندیش ترین کودکی
 گفت همانا که در این همرها
 چونکه موازین همه دشمن نهند
 زی پدرش رفت و خبردار کرد
 بند فلك را که تواند گشاد
 رفت برون با دوسه همزادگان
 مهر دل و مهره پشتش شکست
 تنگ تراز حادثه ی حال او
 در بن چاهیش بیاید نهفت
 تا نشویم از پدرش شرمسار
 دشمن او بود در ایشان یکی
 صورت این حال نماند نهان
 تهمت این واقعه بر من نهند
 تا پدرش چاره ی آن کار کرد
 آنکه براو پای تواند نهاد^(۱)
 ۰۰۰۰ الخ

مطلع الانوار:

کعبه روی دید بصدق و ثبات
 جان زدم شوق سماحت کنان
 خستگی سینه بسراه دراز
 گفت بدو عارف خوف و رجا
 برهنش گفت که سالیست بیش
 گفت نیوشنده که چون پای هست
 گفت چو دل در ره بت باختم
 برهنی را بره سومنات
 خاک ره از سینه مساحت کنان
 از سردل پوست همی کرد باز
 کین سفر آخر ز کجا تا کجا
 کین ره از یگونه گرفتم به پیش
 سینه چرا داری از اینگونه پست
 پا به رهش نیز ز دل ساختم

(۱) تا کنون منظومه ی « مخزن الاسرار » نظامی را صدها شاعر اقتباس و استقبال کرده اند به همان وزن، حتی گاهی به همان موضوع و مضمون. زهی تأثیر خامه ی جادویی و افسونبار پیر گنجه. اسامی گروهی از آنها به انضمام یثنی چند از منظومه هایشان در « تذکره هفت آسمان » تألیف « احمد علی احمد » چاپ کلکته مسطور است. این تذکره در اطراف مخزن الاسرار و ترجمه احوال آنانکه تتبع این منظومه را کرده اند مدون است.

ایکه ز بت طعنه بهندو بری
گیرکه تیرش به نشانه خطاست

هم زوی آموز پرستشگری
هست به کیش کز خود تیر راست
الخ ۰۰۰۰

قران السعدین :

ساخته از حکمت کار آگهان
نادره حلم خدای حکیم
گاه روش همراه او گشته آب
جاریه ی هند زبانش سلیم
عکس که بنمود به آب اندرون
قطعه فوق در توصیف کشتی است

خانه ی گردنده به رگرد جهان
خانه روان خانگیانش مقیم
آبله در پاش شده از حجاب
حامل چندین بچه لیکن عقیم
کشتی خصم است که بینی نگون

روضه الانوار :

گرچه سخن پرور نامی تویی
در گذراز مخزن اسرار او
خیز از آن پرده نوایی بساز
خازن مخزن دل دانای اوست
مخزن اسرار حقیقش دان
من همه تن صید عبارات او
از نظرش فیض بقا یافتم

معتقد نظم نظامی تویی
بر گذراز جدول پرگار او
بر خط آن خطّه سرائی بساز
مخزن اسرار خرد رای اوست
روضه الانوار الهیش خوان
کشت مرا کشف اشارات او
کلی قانون شفا یافتم

تحفه الاحرار :

یوسف کنعان چوبه مصر آرمد
بود در آن غمکده یک دوستش
ره بسوی مهر جمالش سپرد
یوسف از او کرد نهانی سؤال

صیت وی از مصر به کنعان رسید
پرسیده از مغز وفا پوستش
آینه ای بهر ره آورد برد
کای شده محرم به حریم وصال

در طلبم رنج سفر برده ای
گفت به هر سونظرانداختم
آینه ای بهر تو دارم به دست
تا چوبه آن دیده ی خود واکنی
تحفه ای افزون ز لقای تو چیست
نیست جهانرا به صفای تو کس
(جامی) ازین تیره دلان پیش باش
تا چو بتابی رخ از این تیره جای

مرآة الصفات :

زین سفرم تحفه چه آورده ای
هیچ متاعی چو تو نشناختم
پاك ز هر گونه غباری که هست
صورت زیبات تماشا کنی
گر روی از جای، بجای تو کیست
غافل ازین تیره دلانند و بس
صیقلی آینه ی خویش باش
یوسف غیب تو شود رونمای

آنکه قضا پیشرو تیراوست
تاج ده تارك و رویین تنان
شاه فلك مسند خورشید رخس
گر بکشد تیغ جهان سوز را
ور نخورد مهر می از جام او
سوی فلك گر فکند چشم کین
رای وی از عقل جوان پیرتر

قاف قدر حلقه ی زهگیر اوست
سرشکن گبر قوی گرد نان
ملك ستاننده و اقلیم بخش
قطع کند سلك شب و روز را
تیغ شود موی براندام او
آب شود چرخ و رُود درزمین
بخت وی از صبح جهانگیرتر
۰۰۰ الخ

خلد برین :

ای زدل مور دلت تنگ تر
گر فکند حرص تو بر کوه دست
مور نه ای این کمر از چیست
گور که خاکش بدهان ریختند
آنکه نشد حرص و طمع دور ازو
نان سرخوان لثیمان مخور
چند نشینی به سر خوان از

حرص تواز مور، گران سنگ تر
در کمر کوه برآرد شکست
گور نه ای این دهن باز چیست
لقمه طلب بود از آن ریختند
به که خورد لقمه لب گور از او
زهر خور و شهد از آن خوان مخور
گر نبود نان به گیاهی بساز

مس که زاکسیر، طلا می شود	از اثر برگ گیا می شود
آهوی چین گشته چنین خوش نفس	زانکه خورد برگ گیاهی ویس
ای به غم آب و علف پای بند	چون سگ نفست نرساند گزند
مایل سیم و زر عالم مباح	داغ دل از حسرت درهم مباح
چیست تورا این همه آرزو نیاز	همچو خم زرد هن از خنده باز
زر نه متاعیست بلائیست زر	الحذر ای زر طلبان الحذر

مجمع الابرار:

بسم الله الرحمن الرحيم	موج نخست است ز بحر قدیم
به که به نام صمد بی نیاز	نامه نواز آیم و عنوان طراز
از اثر او صمدیت رفیع	وز گهر او احدیت وسیع
شیر گشاینده ی پستان صبح	یاسمن افشان گریبان صبح
انجمن آرای حریم سماع	نوحه طراز لب گرم و داغ -
سُرمه کشِ عَیْهر زَرینُ قدح	وَسْمه نَه ابروی قوسِ قَرْح
عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست	نغمه ی توحید زن باغ اوست
	 الخ

زهره و منوچهر:

زهره از این واقعه بی تاب شد	بوسه میان دولبش آب شد
هر رطبی را که نچینی به وقت	آب شود بعد بشاخ درخت
گفت ز من رخ زجه بر تافتی	بلکه ز من خویتری یافتی
دل بهوای دگری داشتی	یا لب من بی نمک انگاشتی
بر رخم را آخته بودی توتیغ	به که ز من بوسه نمایی دریغ
جز تو کس از بوسه من سر نخورد	هیچکس اینطور بمن بر نخورد
از چه کنی اخم؟ مگر من بدم	بلکه ملولی که چرا آدمم
خوب ببین بد به سراپام هست	يك سر موعیب به اعضاء هست

این سرو سیمای فرح زای من	این سرو سیمای فرح زای من
بد شد اگر باز سر جاش نه	تو بستان بوسه ای از من فره
مفت نخواهم ز تو غرضم بده	اخم مکن گوش به عرضم بده
گر تو بمن قرض دهی بوسه ای	نیست در این گفته من سوسه ای
گر ندهی بوسه ، دول می کنم	من نه تورا بیهده ول می کنم

۱۴۶ بحر سریع مَطْوِی مَكْشُوف = مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلُنْ

مفعولات را به طَوّ و کَشَف فاعِلُنْ کردند و مستفعلن را به «طَوّ»، مُفْتَعِلُنْ

ناصر خسرو:

گشتن این گنبد نیلوفری	گشتن این گنبد نیلوفری
هیچ عجب نیست ازیرا که هست	هیچ عجب نیست ازیرا که هست
نیست شگفت اینکه همی ناصبی	نیست شگفت اینکه همی ناصبی
ناصری ای رهرو نار سقر	ناصری ای رهرو نار سقر
در سپه سامری از بهر چیست	در سپه سامری از بهر چیست
جوشن پیغمبری اسلام تست	جوشن پیغمبری اسلام تست
نحس همی بارد بر تو زحل	نحس همی بارد بر تو زحل
گر نه همی خواهد گشت اسیری	گر نه همی خواهد گشت اسیری
گشتن او عنصری و جوهری	گشتن او عنصری و جوهری
سیر نخواهد شدن از کافری	سیر نخواهد شدن از کافری
چند روی بر اثر سامری	چند روی بر اثر سامری
بر تن تو جوشن پیغمبری	بر تن تو جوشن پیغمبری
زنده بدین جوشن و این مغفری	زنده بدین جوشن و این مغفری
نام چسودا است ترا مشتری	نام چسودا است ترا مشتری

... الخ

تقطیع - مُفْتَعِلُنْ = گشتن این	مُفْتَعِلُنْ = گر نه همی
مفتعلن = گنبد نی	مفتعلن = خواهد و گشت
فاعِلُنْ = لوفری	فاعِلُنْ = اسیری

۱۴۷ بحر سریع مَخْبُون مَطْوِی مَكْشُوف = مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فاعِلُنْ

مُسْتَفْعِلُنْ را به (حَبْن) مَفَاعِلُنْ کرده اند

وقار:

به خشم ، چشم تو نظر می کند	به خشم ، چشم تو نظر می کند
نه بردلم که این نظر کونمود	نه بردلم که این نظر کونمود
شد هاست مست و شور و شرمی کند	شد هاست مست و شور و شرمی کند
به سنگ خاره هم اثر می کند	به سنگ خاره هم اثر می کند

همین نه من ازو حذر می کنم ستاره هم ازو حذر می کند
 شده است مست و می کند عریده چو عجز می کنی ، بتر میکند
 به حیرتم ز مژه ات کز اثر به سینه کار نیشتر می کند
 به غفلتش به خاطر ار آوری هزار رخنه در جگر می کند
 دلم بشد به زلف او کاد می چو تنگ دست شد سفر می کند
 الخ . . .

تقطیع - مفاعیلن = به خشم و چش مفاعیلن = شده است و مس
 مفاعیلن = م تو نظر مفاعیلن = ت و شور و شر
 فاعیلن = می کند فاعیلن = می کند

۱۴۸ بحر سریع مَطْوِیْ أَصْلَمَ = مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَعْلُنْ
 مُسْتَفْعِلُنْ به (طی) مُفْتَعِلُنْ و مُفْعُولَات به صَلَمَ ، فَعْلُنْ شد
 چند خورم از تو بتا ضربت چند زنی بردل من آتش
 تقطیع - مفعیلن = چند خورم مفعیلن = چند زنی
 مفعیلن = از تو بتا مفعیلن = بردل من
 فَعْلُنْ = ضربت فَعْلُنْ = آتش

۱۴۹ بحر سریع مَخْبُونِ مَطْوِیْ مَكْشُوفَ = مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ فَعْلُنْ
 مُفْعُولَات را به (خَبْنِ) و (طی) و (كَشَفَ) فَعْلُنْ کرده اند
 از عشق او من در جهان سمرم می سوزد از هجران او جگرم
 تقطیع - مُسْتَفْعِلُنْ = از عشق او مُسْتَفْعِلُنْ = می سوزد از
 مُسْتَفْعِلُنْ = من در جهان مُسْتَفْعِلُنْ = هجران او
 فَعْلُنْ = سمرم فَعْلُنْ = جگرم

بحر قریب

افاعیل این بحر از دوبار (مفاعیلُنْ مفاعیلُنْ فاعلاتُنْ) تشکیل می‌شود .
 قریب بمعنی نزدیک است این بحر از نظر افاعیل شباهتی نزدیک با بحر
 مضارع دارد .

بحر قریب مختلف الارکان و از بحور ویژه ی فارسی است .
 بحرهای فرعی این بحر مورد استعمال است نه بحر اصلی .

۱۵۰ بحر قریب مکفوف مقصور = مفاعیلُ مفاعیلُ فاعلاتُ

ابوالفرج رونی :

از آن شمع فتنه چراغ جام	بیارای پسرای ساقی کرام
از آن نوش که تلخ دهد بکام	از آن لعل که زردی برد ز روی
ز خامیش همه کار عقل خام	ز گرمیش همه سازعیش گرم
بجان اندر چون جان شاد کام	بطبع اندر چون طبع سازگار
..... الخ	

تقطیع - مفاعیلُ = بیارای پ مفاعیلُ = از آن شمع
 مفاعیلُ = سرای ساقی مفاعیلُ = و فتنه چ
 فاعلاتُ = ی کرام فاعلاتُ = راغ جام

بهار :

خَرَد را عجب آید از این نبید	وز آنگونه بنیدش دل آرמיד
می ازتن بزداید توان وهوش	فراوان ضرراست اندرین نبید
در آغاز ، عروس بود نکو	بفرجام ، عجوزی شود پلید
بسا سرو بلند ا که کرد پست	بسا جان گرامی که بشکرید ^(۱)
بسا مرد شریفی که می بخورد	پلیدی بجهان در ، پراکنید

(۱) شکر کرد .

رودکی :

می ، آرد شرف مردمی ، پدید	آزاده نژاد از درم خرید
می آزاده پدید آرد از بداصل	فراوان هنراست اندرین نبید
هرآنکه که خوری می خوش آنگهست	خاصه چو گل و یاسمن دمید
بساحص بلنداکه می ، گشاد	بسا کرهی نوزین که بشکنید
بسا دون بخیلا که می ، بخورد	کریمی بجهان در ، پرا کنید

۱۵۱ بحر قریب أَخْرَبَ مَقْبُوضٌ مَسْلُوحٌ = مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ فَاعٌ

مفاعیلن به خَرَبَ مفعول و به قبض مفاعلن و فاعلاتن به سَلَخَ ، فاع شد

دارنده ی ما خدای ست روزی ده ما بجای ست

تقطیع - مفعول = دارنده مفعول = روزی د

مفاعلن = ی ما خدا مفاعلن = ه ما بجا

فاع = یست فاع = یست

۱۵۲ بحر قریب (تُسَدِّسُ) أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ = مَفْعُولُ مَفَاعِلُ فَاعِلَاتُنْ

مفاعیلن به خَبُنْ مفعول و به کَفَّ مفاعیل شد

ناصر خسرو :

تا مرد خرد کور و کر نباشد	از کار فلک بی خبر نباشد
من راز فلک را به دل شنودم	هشیار به دل کور و کر نباشد
چون دل شنوا شد ترا از آن پس	شاید اگر ت گوش سر نباشد
بہتر ز کدویی نباشد آن سر	کو فضل و خرد را مقرر نباشد
در خورد تنوره و تنور باشد	شاخی که بر او برگ و بر نباشد
بپذیر ز من پندی ای برادر	پندی که از آن خویتر نباشد
نیکی و بدی را بکوش دائم	تا خلقت شخصت هدر نباشد
آنکس که ازو نیک و بد نیاید	ابری بود آن کش مطر نباشد
با نیک به نیکی بکوش زیرا	بد جز که سزاوار شر نباشد

فرزند هنرهای خویشتن شو تا همچو تو کس را پسر نباشد
 و آنکه که هنر یافتی بشاید گر جز هنرت خود پدر نباشد
 و آنجا که تو باشی امیر باشی گر چند به گردت حشر نباشد
 از علم سپر کن که بر حوادث از علم قویتر سپر نباشد
 الخ

تقطیع - مفعول = تامل	مفعول = از کار
مفاعیل = خرد کور و	مفاعیل = فلک بی خ
فاعلاتن = کر نباشد	فاعلاتن = بر نباشد
مفعول = من راز	مفعول = هشیار و
مفاعیل = فلک را به	مفاعیل = به دل کورو
فاعلاتن = دل شنودم	فاعلاتن = کر نباشد
مفعول = چون دل ش	مفعول = شاید ا
مفاعیل = نوا شد تو	مفاعیل = گرت گوش
فاعلاتن = را از آن پس	فاعلاتن = سر نباشد
مفعول = بهتر ز	مفعول = کو فضل و
مفاعیل = کدویی ن	مفاعیل = خرد را م
فاعلاتن = باشد آن سر	فاعلاتن = قر نباشد
مفعول = در خورد	مفعول = شاخی که
مفاعیل = تنوره و ت	مفاعیل = برا و برگ و
فاعلاتن = نور باشد	فاعلاتن = بر نباشد

(۱) تفهیم و تقطیع این بحر چون صعب و دشوار است آیات بیشتری را می شکافیم .

قاآنی :

فصل تو به از فصل نو جوانی	ای روی تو فهرست شادمانی
در زلف تو صد فتنه‌ی نهانی	در چشم تو صد جور آشکارا
رویت به صفت عیش جاودانی	کویت به حقیقت بهشت دنیا
ایروی تو طغرای دل ستانی	گیسوی تو طومار دلفریبی
سرمایه‌ی يك عمر زندگانی	هر بوسه‌ای از لعل روح بخش
نشاندش از سرو بوستانی	گر فاخته قدّ ترا ببیند
در زیرزمین ماه آسمانی	هر شب رود از شرم طلعت تو
هر گه که سر زلف برفشانی	مشکم جهد از مغز جای عطسه
سرمست شوی از می‌مغانی	خواهم شبکی بی حضور اغیار
وز آب دورُخ آتشم نشانی	چون روح روان در برم نشینی
گه لعل تو بوسم چنانکه دانی	گه زلف تو بویم چنانکه دانم

..... الخ

قاآنی :

از خانه سحر گه شدم به‌بستان	بر یاد صبحی برسم مستان
مطرب غم و نی سینه‌نغمه افغان	دل ساغر و خون‌یاده غصه‌ساقی
آسیمه سرم از جفای دوران	آشفته دلم از هوای دل‌بر
کز ماه رخ دوست کردستان	بر گل رنگ‌رستم بسی گرستم
از ضعف چو مستان فغان و خیزان	گه زیر گلی گه بیای سروی
گه نرگس وار از خیال حیران	گه سوسن وار از مقال خاموش
سر کرده فغان چون هزارستان	گه از پی تسکین جان مسکین
گه چاک زدم همچو گل گریبان	گه داغ نهادم چو لاله برد ل

..... الخ

قطران تبریزی :

ای ماه شبه زلف مشک خالی
 کندن نتوان نقش مهرت از دل
 ناهید بُدَت خال و مشتری عم
 دل رابه دوزلفین مدام دامی
 ماهی و جزا ندر روان نتابی
 زلفانت بکردار دال کرده
 ای نرگس تو جایگاه نیرنگ
 دلرا به یکی روز و شب نشاطی
 ای تیغ تو فرسایش معادی
 جانرا به سخاوت نشاط و نازی
 آنرا که نباشد ترا ستودن
 از مهر تو یابند نیک پختی

فرخی :

من پار دلی داشتم بسامان
 فرمان دگرگس همی بُرد دل
 باری دلکی یا بمی نهانی
 نوروز جهان چون بهشت کرده است
 چون چادر مصقول گشته صحرا
 مشغول شده هر کسی به شادی

پروین :

ای دل فَلَکِ سیفله کجمدار است

خالی نشود جانم از توحالی
 گویی که به دل بر نشان خالی
 لیکن حَسَدِ عمّ و رَشکِ خالی
 جانرا به دو خال سیاه خالی
 سروی و جزا ندر روان نیالی
 ابدال ز عشق تو پشت دالی
 ای لاله تو معدن لئالی
 جانرا بیکی سال و مه وبالی
 ای دست تو آسایش موالی
 دل را به نوازش قرار و هالی
 گویا باشد زبان لالی
 وز مدح تو یابند نیک فالی
 ۰۰۰ الخ

امسال دگرگون شد و دگرسان
 این راجه حیل باشد و چه درمان
 نرخش چه گران باشد و چه ارزان
 پر لاله و گل گه و بیابان
 چون حَلّی منقوش گشته بستان
 من در عم دل دست شسته از جان
 ۰۰۰ الخ

صد بیم خزانیش به هر بهار است

منزلکه صیاد جانسکار است
غمگین مشواید و ستروزگار است
دردی کش آیم هوشیار است
بس قصه‌ی پنهان و آشکار است
زاغ و زغن و گور و سوسمار است
این سبزه که بر طرف جویبار است

باغی که در آن آشیانه کردی
از بد سری روزگار بی باک
یغما گرافلاک سخت بازوست
ز ایوان مدائن هنوز پیدا
اورنگ شهی بین که پاسبانش
آورده ز فصل بهار پیغام

انوری:
تا ملك جهان را مدار باشد
آن خسرو خسرو نشان که تختش
آن سایه‌ی یزدان که تاج او را
وز خطبه چو تحمید او بر آید
تختی که نه فرمان او فرازد
گردی که برانگیخت موکب او
نعلی که بیفکند مرکب او

فرمان ده آن شهریار باشد
در مرتبه گردون عیار باشد
از تابش خورشید عار باشد
دین در طرب و افتخار باشد
حاشاکه بجز عم دار باشد
بر عارض جوزا عذار باشد
بر گوش فلک گوشوار باشد

۱۰۰۰ الخ

اخوان ثالث:
اردوی بهاران چو کاروان ها
مرغان سفر کرده باز گشتند
سرخوش ز نشاط بهار بنگر
هریک چو یکی طرفه کشتی خرد
که آمده خوش خوش سوی میانه
بس لاله‌ی روشن بدشت دیدم
چون دخترکان درسود خواندن
گر چشم گشایی بهر کناری

بشکوه درآمد به بوستان ها
آسوده ز سرما ، به آشیان ها
مرغابیگان را بر آبدان ها
عاری زر سن ها و بادبان ها
که رفته بدان دورها ، کران ها
مشکین به یکی داغشان میان ها
بگشوده به کردار هم دهان ها
از جشن بهاران بودنشان ها

بخرام به صحرا که در رهت باز گسترده شد از سبزه پرنیان ها
 مطلع قصایدی راکه در این بحر (قریب مسدس اُخرب مکفوف) گفته شده است در
 پی می خوانیم :

پروین :

شالوده‌ی کاخ جهان بر آبست تا چشم بهم می‌زنی خرابست
 آنکس که چو سیمرغ بی نشانست از رهن آیام در امانست
 ناصر خسرو :

ای شسته سرو تن به آب زمزم حج کرده چو مردان و گشته بی‌غم
 ای پیرنگه کن که چرخ بُرنا پیمود بسی روزگار ، بر ما
 انوری :

ای تیغ تو ملك عجم گرفته انصاف تو جای ستم گرفته
 عثمان مختاری :

دیدم به ره آن سرو راستین را آن نازکِ زیبای نازنین را
 شاد باد به آتش بفعل یکسان وز باد ، هوا خاك ساخت آسان
 براهل سخن تنگ گشت میدان وز جای بشد پای هر سخندان
 ای شاخ ظفر باغ صد هزاره شاید که بهشت آیدت نظاره
 مسعود سعد :

ای چرخ مشعبد چه مُهره بازی وی خامه جاری چه نکته سازی
 اوصاف جهان سخت نيك دانم از بیم بلا گفت ، کی توانم
 آن لعبت کشمیر و سرو کشمیر چون ماه دو هفته در آمد از در
 جاهم چو بکا هد خرد فزاید کارم چو ببندد سخن گشاید
 نه ابر ، چودست تو جود ورزد نه کوه چو طبعست وقار دارد

محمد تقی بهار :

آن ساده بناگوش سیم غیب آمد چو دو نیمه برفت از شب
ای قد تو چون سرو جویباری وی عارض تو چون گل بهاری
سروش اصفهانی :

گردید منقش زمین سراسر بگشود کشاورز باغ را در
از باغ بیردند فرش دیبا از راغ ستردند نقش زیبا
ای زهره بناگوش ماه پیکر خورشید همه نیکوان لشکر
رشید الدین وطواط :

ای علم تو دین را نظام داده حلم تو زمین را قوام داده
ای ملک بتو افتخار کرده واقبال ترا اختیار کرده
ای از همه خلق اختیار گشته دین را سبب افتخار گشته
وقار شیرازی :

خیزید و به یکران نهید زین را آرید مران باره ی گزین را
قطران تبریزی :

باماه تو مشک شد برابر چون مشک بجوشم همی برآذر
داوری شیرازی
زنجر علایق همه گسستیم پیوند طبایع همه بریدیم
ابوالفرج رونی :

ای طبع تو فصل بهار خرم وی جود تو اصل نوای عالم
بحر قریب آخر ب مكفوف مقصور = مفعول مفاعیل فاعلات

وقار :

چون بخت منی تابه کی بخواب برخیز که برخاست آفتاب
برخیز که چشمان من نخفت دوش از غم آن چشم نیم خواب

ای صبح امید از افق بتاب	مردیم درین تنگنای شب
تا چند تودر خواب و من بتاب	تاکی تو در آرام و من به رنج
ای هر نگهت را دلی خراب	ای هر قدمت را سری رهین
حیف است فرح جستن از شراب	حقاً که مرا با دو چشم تو
از نیم نگه داده صد جواب	چشم تو سؤال دل مرا
الخ . . .	

مفعول = برخیز ^(۱)	تقطیع - مفعول = چون بخت
مفاعیل = که برخاست	مفاعیل = منی تا به
فاعلات = آفتاب	فاعلات = کی بخواب

مفعول = دوش از غ	مفعول = برخیز
مفاعیل = م آن چشم	مفاعیل = که چشمان
فاعلات = نیم خواب	فاعلات = من نخفت

امیری فیروزکوهی :

دارم سفری سخت آتشین	پیرانه سراز آتش سنین
بیکاری و تیمار آن و این	بیماری و آزار این و آن
نه دست ستیزم در آستین	نه پای گریزم بر آستان
با بخت بدم در عناد و کین	باطبع خودم در لجاج و قهر
آزرده دل و رنجه و غمین	آسیمه سرو خسته و ملول
هم تیغ کشد خلقم از کمین	هم تیر زند چرخم از کمان
محنت به گلم تا ابد عجین	شادی ز دلم از ازل به دور
الخ	

(۱) چنانکه این توضیح قبلاً هم داده شد . حرفهای ساکن را در تقطیع حرکت می دهند .

داوری :

گیسوی ، بخط سبزه ای نگار	ماریست که مشکش به سبزه زار
ماراست و همه مشک تر دهد	ماری که شنیده است مشکبار
سربسته تراز کار آسمان	آشفته تراز دور روزگار
هر تازی ازو آورد به —	خرمن خرمن نافه‌ی تتار
من بی تو ندارم دمی شکیب	اوباتو نگیرد دمی قرار
مستست ازیرا که می خورد	گاهی به یمین گاه بریسار
صد بارم اگر بیشتر کُشی	جان می دهمت صد هزار بار
..... الخ	

مطلع قصایدی را که در بحر قریب مکفوف مقصور گفته شده است در پی می-

خوانیم :

محمد تقی بهار :

ای حلقه‌ی زلف تو پر شکن	وی نرگس مست توصف شکن
شد پارس یکی حلقه‌ی گرین	شیراز بر آن حلقه چون نگین
بر بود دلم چشم پرفنش	و آن عارض چون ماه روشنش
آنها که نگونست رایتش	من هیچ نخواهم حمایتش

انوری ابیوردی :

کو آصف و جم گویا و بین
بر تخت سلیمان راستین
سروش اصفهانی :

ای موی فرو هشته تا میان
ساعد سمن و سینه پرنیان
قائنی شیرازی :

دوش از بر شهزاده اردشیر
آورد مرا نامه ای بشیر

ادیب الممالک فراهانی :

بالد زسرت رایت و کلاه نازد به گفت خامه و نگین
مسعود سعد :

احوال جهان بادگیر باد وین قصه ز من یادگیر یاد
وصال شیرازی :

ای شاه جوانیخت بی قرین ای بازوی اسلام و پشت دین
۱۵۴ بحر قریب مُسَدَّسْ أَخْرَبَ = مَفْعُولُنْ مَفْعُولُ فاعِلَاتُنْ
مَفَاعِيلُنْ به خَرَبْ مَفْعُولُنْ و به خَرَبْ مَفْعُولُ شد

باز آمد یارم به شاد کامی کی باشم شاد ارکنون نباشم
تقطیع - مَفْعُولُنْ = باز آمد مَفْعُولُنْ = کی باشم
مَفْعُولُ = یارم به مَفْعُولُ = شاد ارکنون
فاعِلَاتُنْ = شاد کامی فاعِلَاتُنْ = نون نباشم

۱۵۵ بحر قریب (مُسَدَّسْ) أَخْرَبَ مَكْفُوفٌ مُسَبَّغٌ = مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فاعِلَاتَانْ (فاعلیان)
مَفَاعِيلُنْ به خَرَبْ مَفْعُولُ و به کَفَّ مَفَاعِيلُ و فاعِلَاتُنْ به اِسْبَاغُ فاعِلَاتَانْ شد
ناصر خسرو :

دامست جهان بر تو ای پسر دام زین دام ندارد خبر دَد و دام
دَرِ دام به دانه مباش مشغول دانه‌ی تو چه چیز است جزمی و جام
خود خوار شدستی چو مرغ لیکن ناچار پشیمان شوی بفرجام
امید چه داری که کام یابی در دام کسی کام یابد ، ای خام
جان وام خداست در تن تو یک روز ز تو باز خواهد این وام

... الخ

تقطیع - مَفْعُولُ = دامست و مَفْعُولُ = زین دام و
مَفَاعِيلُ = جهان بر تو مَفَاعِيلُ = ندارد خ
فاعلیان = ای پسر دام فاعلیان = بَر دَد و دام

در این بحر ناصر خسرو دو قصیده ی دیگر نیز به مطلع های ذیل دارد
از گردش گیتی گله روا نیست هر چند که نیکی را بقانیست

آن بی تن و جان چیست کوروانست که شنید ، روانیکه بی روانست
۱۵۶ بحر قریب مُثَمَّنْ أَخْرَبَ مَكْفُوفَ أَهْتَمَّ = مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فَاعِلَاتُ فَعُولُ
مفاعیلُنْ به (هَتَم) فَعُولُ شد

داوری :

نَه ماه کند کار و نَه ستاره کند	جز فضل خدا کارها که چاره کند
چه چاره کنند این مه و ستاره بکار	او کار کند ، نَه مه و ستاره کند
دردم کند آن کار ، کان اراد ما وست	نَه فکر نماید ، نَه استخاره کند
گر حکم دهد کوه های بر شده را	چون شیشه بشکسته پاره پاره کند
از باد بهاری بکارگاه ربیع	صد دیبه خار از سنگ خاره کند

الخ ۰۰۰۰

تَقْطِيعٌ — مَفْعُولٌ = نَه ماه	مَفْعُولٌ = جز فضل
مَفَاعِيلٌ = کند کارو	مَفَاعِيلٌ = خدا کار
فَاعِلَاتٌ = نَه ستاره	فَاعِلَاتٌ = ها که چاره
فَعُولٌ = کند	فَعُولٌ = کند

بحر منسرح

افاعیل این بحر از دو بار (مُسْتَفْعِلُنْ مَفْعُولَاتِ مُسْتَفْعِلُنْ مَفْعُولَاتِ) تشکیل می شود . منسرح بمعنی آسان است در این بحر اسباب چون مقدم براوتاداند آسان تر به لفظ می آید .

بحر منسرح از بحور مختلف الارکان است .

۱۵۷ بحر منسرح مَثْمَن مَطَوًى مَوْقُوفٌ = مُسْتَفْعِلُنْ فَاعِلَانِ مُسْتَفْعِلُنْ فَاعِلَانِ

مفعولاتُ به «طی» و «وَقُفَّ» فاعلانُ شده است .

بی روی اودرغم دروصل او مضطرب یارب چه باید کنم با این دل ملتهد

تقطیع - مستفععلن = بی روی او مستفععلن = یارب چه با

فاعلان = درغم فاعلان = ید کنم

مستفععلن = در وصل او مستفععلن = با این دل

فاعلان = مضطرب فاعلان = ملتهد

۱۵۸ بحر منسرح مَثْمَن مَطَوًى مَوْقُوفٌ مَكْشُوفٌ = مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَانِ مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَانِ

مستفععلن به «طی» مفتعلن شد مفعولاتُ به «طی» و «وَقُفَّ» فاعلانُ شد و باز

مفعولاتُ به «طی» و «كُشِفَ» فاعلُن شد پس در اصل باید گفت [بحر منسرح مَثْمَن .

مَطَوًى مَطَوًى مَوْقُوفٌ مَطَوًى مَكْشُوفٌ] که بیش از يك «مَطَوًى» را در نوشتن (مَشَخَّصَاتِ بخری) نمی نویسند .

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی :

کیست که پیغام من به شهر شروان برد

يك سخن از من بدان مرد سخندان برد

گوید خاقانیا این همه ناموس چیست

نه هرکه دو بیت گفت لقب ز خاقان برد

دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان
 که لفظ من گوی نطق زقیس و سبحان برد
 عاقل دعوی فضل خود نکند و ر
 کند
 باید کز ابتدا سخن بپایان برد
 کسی بدین مایه علم دَعویِ دانش کند ؟
 کسی بدین قدر شعر نام بزرگان برد
 تحفه فرستی ز جهل سوی عراق رایت جَهْل
 هیچ کس از زیرکی زیره به کرمان برد
 شعر فرستادنت دانسی مانند بچه
 که مور پای ملخ نزد سلیمان برد
 به مسجد اندر ، سگان هیچ خردمند بست ؟
 به کعبه اندر ، بتان هیچ مسلمان برد
 مگر به شهر تو شعر هیچ نخواندست کس
 که هر کس از نظم تو دفتر و دیوان برد
 هنوز گویندگان هستند اندر عراق
 که قوه ی ناطقه مدد از ایشان برد
 یکی از ایشان منم که چون کنم رای نظم
 سجده بِرِ طَبِیعِ مِنْ رَوَانِ حَسَّانِ برد
 منم که تاجای من خاك سپاهان بود
 خرد پی توتیا خاك سپاهان برد
 چو گیرم اندر بُنان كَلَك پی شاعری
 عطارد از شرم من سر به گریبان برد
 الخ

مفتعلُنْ = يك سخن از	تقطیع - مُفْتَعِلُنْ = کیست که پی
فاعِلانْ = من بدان	فاعِلانْ = غام من
مفتعلن = مرد سخن	مفتعلن = به شهر شر
فاعِلُنْ = دان برد	فاعِلُنْ = وان برد

حافظ :

زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد از سر پیمان برفت برسر پیمانه شد
صوفی مجلس کهدی جام قدح می شکست باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت چهره ی جندان شمع آفت پروانه شد
..... الخ

۱۵۹ بحر منسرح مَثَمَّنْ مَطْوًى مَجْدُوعٌ = مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتٌ مُفْتَعِلُنْ فاعٍ
مُسْتَفْعِلُنْ به «طَوًى» ومفعولاتٌ به «طَوًى» مُفْتَعِلُنْ و فاعلاتٌ شدند و باز مفعولاتٌ
به جَدْع فاع شد.

انوری :

ملك مصونست و حصن ملك حصین است مَنّت وافر خدای راکه چنین است
خنجر تشویش با نیام به صلح است خامه انصاف با قرار مکن است
جام سپهر او فتاد و درد ستم ریخت دست جهان کو که دور ماء معین است
..... الخ

تقطیع - مُفْتَعِلُنْ = ملك مصو	مفتعلُنْ = مَنّت وا
فاعلاتٌ = نست و حصن	فاعلاتٌ = فر خدای
مفتعلن = ملك حصین	مفتعلن = راکه چنین
فاع = است	فاع = است

اخوان ثالث :

باشی اگر در جهان زیون و هراسان دشوار آید به دیده ی توهر آسان
جنگل مولا ست کشور گل و بلبل گیسوی زنگی صفت، سیاه ویریشان

رشته‌ی سرد رگمند دولت و ملّت
 روسیند این دول هرآینه افسوس
 مرد نیند این علیل ملّت ، فریاد
 دولت ، بی غیرت است و ملت بی جان
 حلقه بگوش اجانبد و انیران
 مرد نیند این ذلیل مردم ، افغان
 الخ ۰۰۰

وصال :

صبح که رهبان این کبود کلیسا
 چرخ یهودی منش ز صبح وافق کرد
 بحری ز قیر بود و ماهیش از سیم
 طرفه نهنگی دمان رسید بیکدم
 تیره غرابی بزیر ، بیضه هزارش
 بر سر گیتی کشید چادر ترسا
 عیسی خورشید را صلیب مهیا
 ژرف محیطی همه جهانش ، پهن
 ز آن همه ماهی یکی نِهشت به دریا
 بیضه چو بشکست بچه بُد همه عنقا

رودکی :

مادر می را بکرد باید قربان
 بچه‌ی او را گرفت ازو نتوانی
 بچه او را گرفت و کرد به زندان
 تاش نکوبی نخست وزونکشی جان
 الخ ۰۰۰

۱۶۰ بحر مُنْسَرَحٌ مُثْمَنٌ مَطْوًی مَنَحُورٌ = مُفْتَعَلٌ فاعِلَاتٌ مُفْتَعَلٌ فَعٌ

مَفْعُولَاتٌ به نُحَر ، فَعٌ شد

حافظ :

روشنی طلعت تو ماه ندارد
 گوشه ابروی تست منزل جانم
 خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
 آینه دانی که تاب آه ندارد
 شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
 چشم دریده ادب نگاه ندارد
 الخ ۰۰

تقطیع - مُفْتَعَلُنْ = روشنی
فَاعِلَاتْ = طلعت تو
مفعلن = ماه و ندا
فَعْ = رد
مُفْتَعَلُنْ = پیش تو گل
فَاعِلَاتْ = رونق گی
مفعلن = یاه و ندا
فَعْ = رد

حافظ :

بر سر آتم که گر ز دست بر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار
دست به کاری زم که غصه سر آید
دیوچو بیرون رود فرشته در آید
بر در ارباب بسی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بد آید
صالح و طالح مَناع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید
..... الخ

سعید طایی : (از شاعران آل سَلْجُوق)

غم مخور ای دوست کین جهان بِنَمَاند
راحت و شادیش پایدار نباشد
هر چه تو می بینی آنچنان بِنَمَاند
گریه و زاریش جاودان بِنَمَاند
هر طرب افزای و شادمان که تو بینی
از صفاند و بر کران بِنَمَاند
نیم جواز کاینات حسی و عقلی
در همه بازار کن فکان بِنَمَاند
جهد کن امروز تا همای هوایت
بر سر این خشک استخوان بِنَمَاند
..... الخ

۱۶۱ بحر مُنْسَرَحْ مُدَاسْ مَطْوِی = مُفْتَعَلُنْ فَاعِلَاتْ مُفْتَعَلُنْ

ناصر خسرو :

تیز نگیرد جهان شکار مرا
چون خورم اندوه چون همی بخورد
نیست دگر با غمانش کار مرا
گردش این چرخ مرده خوار مرا
هر که زمن درد سر نخواهد و غم
گو به غم و درد سرمدار مرا
یار من و غمگسار بود و کنون
غم بفزودست غمگسار مرا
..... الخ

تقطیع - مفتعلن = تیز نگی مفتعلن = نیست دگر

فاعلاتُ = رد جهان ش فاعلاتُ = باغمانش

مفتعلن = کار مرا مفتعلن = کار مرا

ناصر خسرو :

مرد چو باخویشتن شمار کند	دانه ی این خرّمی شکار کند
مار جهان را چو دید مرد بدل	دست کجا در دهان مار کند
سپله جهان بیوفاست ای بخرد	با تو کجا بی وفا قرار کند
این نه فلک می کند کزین سخنان	اهل خرد را همی حمار کند
گاه یکی راز چّه بگاه بُرد	گاه یکی را ز گهّ بدار کند
..... الخ	

وقار: ناصر و یار است کرد گار مرا غاشیه داراست روزگار مرا
نایب شاهم من و نموده فلک صاحب فرمان و اختیار مرا
چاکر خاقانم و سزد که رسد باج ز شاهان نامدار مرا
شعرم چون چرخ بشنود شعرا دوزد بر گوشه ی شعار مرا

وقار: چرخ معین است و بخت یار مرا	کرده جهان سخت بختیار مرا
کینه سگالی که بود مایه ی غم	اکنون یار است و غمگسار مرا
زانهمه روز سیه نماند نشان	جز خم آن گیسوان تسار مرا
حمد خدا را که باز داد اثر	زحمت پیرار و رنج پار مرا
مهر بُد کار روزگار ، مگر	کرد فراموش روزگار مرا
شکر خدا را که گل شکفت و سمن	جای چنان زخمهای خار مرا
افسر رفعت بداد چرخ بمن	گرچه نمیخواست جز فسار مرا

..... الخ

۱۶۲ بحر مُنْسَرَحٌ مُسَدَّسٌ مَطْوًى أَحَدٌ = مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلَاتُ فَعْلُنْ
مَفْعُولَاتُ به طَى فاعلاتُ و مُسْتَفْعَلُنْ به حَدُّ فَعْلُنْ شد
فرخی :

مجلس بسازای بهار پدram	واندرفکن می به یکمی جام
همرنگ رخسار خویش گردان	جام بلورینه از می خام
زان می که یاقوت سرخ گردد	درخانه از عکس اودر و بام
یک روز گیتی گذاشت باید	بی می نباید گذاشت ایام
می را کنون آمدست نوبت	می را کنون آمدست هنگام
تا لاله روید ز تخم لاله	بادام خیزد ز شاخ بادام
تا چون بخندد بهار خرم	از لاله بینی بر کوه اعلام
تو کامران باش و دشمن تو	سرگشته و مستمند و بد نام

..... الخ

تقطیع - مُسْتَفْعَلُنْ = مجلس بساز
فاعلاتُ = ای بهار
فَعْلُنْ = پدram
مستفعلنُ = واندر فکن
فاعلاتُ = می به یکم
فَعْلُنْ = نی جام

۱۶۳ بحر مُنْسَرَحٌ مُسَدَّسٌ مَخْبُونٌ مَطْوًى أَحَدٌ = مَفَاعِلُنْ فَاعِلَاتُ فَعْلُنْ
مُسْتَفْعَلُنْ به حَبْن ، مَفَاعِلُنْ شد

روی مگردان ز من حبیبی که درد جان مرا طیبی
تقطیع - مَفَاعِلُنْ = روی مگر
فاعلاتُ = دان ز من ح
فَعْلُنْ = بیبی
مفاعِلُنْ = که درد جا
فاعلاتُ = ن مرا ط
فَعْلُنْ = بیبی

۱۶۴ بحر مُنْسَرَحٌ مُسَدَّسٌ مَطْوًى مَقْطُوعٌ = مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ مَفْعُولُنْ
مَفْعُولَاتُ به طَى ، فاعلاتُ و مُسْتَفْعَلُنْ به قَطْع ، مَفْعُولُنْ شد

تازه تر تازه برگ نسربنی دوست ترا ز دیده و دل و دینی

تقطیع - مفتعلن - تازه تر از مفتعلن = دوستراز
 فاعلات = تازه برگِ فاعلات = دیده و دل
 مفعولن = نسربنی مفعولن = ودینی

۱۶۵ بحر مُنْزَحْ مَسَدَسْ مَطْوًی = مُسْتَفْعَلُنْ فَاعِلَاتُ مُسْتَفْعَلُنْ

ای دلبر جان فزای تندی مکن باعاشقان خوش سرای تندی مکن

تقطیع - مستفعلن = ای دلبرِ مستفعلن = باعاشقان
 فاعلات = جان فزای فاعلات = خوش سرای
 مستفعلن = تندی مکن مستفعلن = تندی مکن

۱۶۶ بحر مُنْزَحْ مَسَدَسْ مَرْفُوعْ مَطْوًی = فَاعِلُنْ فَاعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ

مستفعلنِ اوّل به «رَفَع» فاعِلُنْ و مُسْتَفْعَلُنْ دَوّم به «طَو» مُفْتَعِلُنْ و مفعولاتُ به «طَو» فاعلاتُ شد .

رنج بی مرهمی برد دل من نیست جز غم زیار حاصل من

تقطیع - فاعلن = رنج بی فاعلن = نیست جز

فاعلاتُ = مرهمی بر فاعلاتُ = غم زیار

مفتعلن = د دل من مفتعلن = حاصل من

۱۶۷ بحر مُنْزَحْ مَسَدَسْ مَرْفُوعْ = مُسْتَفْعَلُنْ مَفْعُولُ مُسْتَفْعَلُنْ

مفعولاتُ به رَفَع ، مفعولُ شد

دارد قدم مانند تاری قصب از فرقت آن تُرکِ دیبا سَلَب

تقطیع - مستفعلن = دارد قدم مستفعلن = از فرقتِ

مفعولُ = مانند مفعولُ = آن تُرکِ

مستفعلن = تاری قصب مستفعلن = دیبا سلب

۱۶۸ بحر مُنْزَحْ مَسَدَسْ مَقْطُوعْ مَطْوًی = مَفْعُولُنْ فَاعِلَاتُ مَفْعُولُنْ

مُستَفْعَلُنْ به قَطْع ، مَفْعُولُنْ و مفعولاتُ به طَو ، فاعلاتُ شد

از دل با من نماند جز رسمی وز جان با من نماند جز بریی

تقطیع — مفعولُنْ = از دل با مفعولن = وز جان با
 فاعلاتُ = من نماند و فاعلاتُ = من نماند و
 مفعولن = جز رسمی مفعولُنْ = جز بویی

۱۶۹ بحر منسرح مُسَدَّسْ مَخْبُونِ مَطْوًی مَقْطُوعٌ = مَفَاعِلُنْ فَاعِلَاتُ مَفْعُولُنْ

نمانده با من بجز جانی خسته درین قفس باشدم بالی بسته
 تقطیع — مفاعِلن = نمانده با مفاعِلن = درین قفس
 فاعلاتُ = من بجز جا فاعلاتُ = باشدم با
 مفعولن = نی خسته مفعولن = لی بسته

۱۷۰ بحر منسرح مَرَبَّعِ مَطْوًی مَوْقُوفٌ = مُسْتَفْعِلُنْ فاعلان

مارا چه سود از بهار بی روی آن گلغذار
 تطعیع — مستفعلن = مارا چه سو مستفعلن = بی روی آن
 فاعلان = دَکَرِ بهار فاعلان = گلغذار

افاعیل این بحر با افاعیل بحر مجتث مَرَبَّعِ مقصور (مستفعلن فاعلات) مطابق
 است و بنابه (اصل تغییر کمتر، شباهت بیشتر) این افاعیل برای بحر مجتث مَرَبَّعِ
 مقصور شایسته تر است. (رجوع شود به صفحه ۱۰۲)

۱۷۱ بحر مُنْسَرَحِ مَرَبَّعِ مَطْوًی مَوْقُوفٌ = مَفْتَعِلُنْ فاعلان

خیز و بیا در کنار بی تو چه سود این بهار
 تطعیع — مفتعلن = خیز و بیا مفتعلن = بی تو چه سو
 فاعلان = در کنار فاعلان = دین بهار

۱۷۲ بحر منسرح مُسَدَّسْ مَطْوًی أَحَدٌ مُسَبَّغٌ = مُسْتَفْعِلُنْ فاعلاتُ فَعْلَان

مُفْعولاتُ به کُتبی، فاعلاتُ و مُسْتَفْعِلُنْ به کَحْذُ و اِسْبَاغِ فَعْلَانُ شد

بیرون شد از احتراق بهرام آورد زی شاه ماه پیغام
 تطعیع — مستفعلن = بیرون شد از مستفعلن = آورد زی
 فاعلاتُ = احتراق فاعلاتُ = شاه ماه
 فَعْلَانُ = بهرام فَعْلَانُ = پیغام

۱۷۳ بحر منسرح مَثَمَّنْ مَقْطُوع مَطْوًى مَحْوُور = مَفْعُولُنْ فَاعِلَاتُ مُفْتَعَلُنْ فَعْ

مُسْتَفْعَلُنْ به «قَطْع» مَفْعُولُنْ شد و باز به «طَى» مُفْتَعَلُنْ و مَفْعُولَاتُ به طَى — فاعلاتُ و باز به نَحَرَ ، فَعْ شد .

جوزا را کر بکن به بانگِ معنی	پروین را رنگ ده به بادِ می‌روشن
تقطیع — مَفْعُولُنْ = جوزا را	مَفْعُولُنْ = پروین را
فاعلاتُ = کر بکن به	فاعلاتُ = رنگ ده به
مُفْتَعَلُنْ = بانگِ معن	مُفْتَعَلُنْ = بادِ می‌رو
فَعْ = نی	فَعْ = شن

۱۷۴ بحر منسرح مَثَمَّنْ مَقْطُوع مَطْوًى مَكْشُوف = مَفْعُولُنْ فاعِلُنْ مَفْعُولُنْ فاعِلُنْ

مُسْتَفْعَلُنْ به قَطْع مَفْعُولُنْ و مَفْعُولَاتُ به «طَى وَ كَشَفْ» فاعِلُنْ شد

اورا از نیکویی قارون کرد دست باز	مارا خواهد همی کز غم قارون کند
تقطیع — مَفْعُولُنْ = اورا از	مَفْعُولُنْ = مارا خوا
فاعِلُنْ = نیکویی	فاعِلُنْ = هد همی
مَفْعُولُنْ = قارون کر	مَفْعُولُنْ = کز غم قا
فاعِلُنْ = دست باز	فاعِلُنْ = رون کند



بحر مُقْتَضَبٌ

مقتضب بمعنی «بریده شده» است، این بحر را از بحر منسرح بریده اند اغاعیل آن از دو بار (مفعولاتٌ مُستَفْعَلُنْ مفعولاتٌ مُستَفْعَلُنْ) تشکیل می شود این بحر از بحر مختلف الارکان است.

۱۷۵ بحر مقتضب مَثْمَنٌ مَطْوًی = فاعلاتٌ مفتعلنٌ فاعلاتٌ مفتعلنٌ

مفعولاتٌ به (طی) فاعلاتٌ و مستفعلنٌ به طی مفتعلنٌ شد.

ای نشسته غافل و برکف نهاده رطل زری چون بحال مانکنی از ره وفانظری

تقطیع — فاعلاتٌ = ای نشسته فاعلاتٌ = چون بحال

مفتعلنٌ = غافل و بر مفتعلنٌ = مانکنی

فاعلاتٌ = کف نهاده فاعلاتٌ = از ره و

مفتعلنٌ = رطل زری مفتعلنٌ = فانظری

۱۷۶ بحر مقتضب مَسْدَسٌ مَطْوًی مَقْصُورٌ = فاعلاتٌ مفتعلنٌ فاعلاتٌ

آن بزرگوار ملک فضل کرد درگذشت آنچه زمن دید ه بود

تقطیع — فاعلاتٌ = آن بزرگ فاعلاتٌ = درگذشت

مفتعلنٌ = وار ملک مفتعلنٌ = آنچه زمن

فاعلاتٌ = فضل کرد فاعلاتٌ = دیده بود

۱۷۷ بحر مقتضب مَرَبَّعٌ مَخْبُونٌ مَطْوًی = مفاعیلٌ مفتعلنٌ

همی دل زمن ببرد یکی دلبر سفری

تقطیع — مفاعیلٌ = همی دل ز مفاعیلٌ = یکی د لب

مفتعلنٌ = من ببرد مفتعلنٌ = سفری

حافظ :

وقت را عنیمت دان آنقدر که بتوانی

حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد

جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان جو من زینجا بگذرم حرمت باد

گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

بادعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز

در پناه يك اسمست خاتم سلیمانی ...

قطع - فاعِلَاتُ = وقت را عَ مفعولُنَّ = نیمت دان

فاعِلَاتُ = حاصل از عَ مفعولُنَّ = یات ای جان

فاعِلَاتُ = آنقدر که فاعِلَاتُ = این دمست

مفعولُنَّ = بتوانی مفعولُنَّ = تا دانی

۱۷۹ بحر مُقْتَضَبُ مُسَدَّسٌ مَرْفُوعٌ مُشْكُولٌ مَكْشُوفٌ = مَفْعُولُ مَفَاعِلُ مَفْعُولُنَّ

مفعولاتُ به رُفِعَ مَفْعُولُ و به كَشَفَ مَفْعُولُنَّ و مُسْتَفْعَلُنَّ به شَكَلَ مَفَاعِلُ شد

غلامرضا سازگار :

ای ذکر تو درد مرا درمان وی ریح تو روح مرا ریحان

(۱) اکثر ابیات مثنوی « شیروشکر » شیخ بهاء درین وزن است - اما شیخ خود فرماید این مثنوی

دربحر خبیب (مَفْعُولُ فَعُولُ مَفَاعِلُنَّ) گفته شده که معمول ادبای عرب است . ابیاتی از مثنوی شیروشکر

را ذیل همین حاشیه می خوانید .

وی زبده عالم کون و مکان

خورشید مظاهر لاهوتی

در چاه طبیعت تن مانی

ای یوسف مصر برآی از چاه

سلطان سربر شهود شوی

بزخارف عالم حس مغرور

الله تو چه بیدردی ... الخ

ای مرکز دایره ی امکان

تو شاه جواهر ناسوتی

تا کی ز علایق جسمانی

صد ملک ز بهر تو چشم براه

تا والی مصر و جود شوی

تا کی ز معارف عقلی دور

نه اشک روان نه رخ زردی

دلدار منی واسیرت دل	جانان منی وفدایت جان
گه دیده زهجرتوامپیر خون	گه لب به وصال توام خندان
اشکم به برون بصر پیدا	سوزا به درون جگرینهان
تو در پی بردن جان و دل	من در پی ترك سرو سامان
خیزد همه از جگرم آتش	ریزد همی از بصرم باران
یکشب اگرم ننمایی رخ	بنگر به رخم شبی از احسان ۰۰۰ الخ
تقطیع - مَفْعُولُ = ای ذکرِ	مَفْعُولُ = وی ریجِ
مَفَاعِلُ = تو دردم	مَفَاعِلُ = تو روح م
مَفْعُولُنَّ = را درمان	مَفْعُولُنَّ = را ریحان



بحر بسیط

بسیط بمعنی گسترده است زیرا در اول ارکانش اسباب گسترده ای بچشم می خورد
این بحر از بحور ویژه ی عرب و مختلف الارکان است و افاعیل آن را دوبار ((مُسْتَفْعَلُنْ
فاعِلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ فاعِلُنْ)) تشکیل می دهد .

۱۸۰ بحر بسیط مثنی سالم = مُسْتَفْعَلُنْ فاعِلُنْ مُسْتَفْعَلُنْ فاعِلُنْ

گر نرخیك بوسه ات صد جان بود ای صنم در کیش ما عاشقان ارزان بود ای صنم
تقطیع - مستفعِلن = گر نرخیك مستفعِلن = در کیش ما
فاعِلن = بوسه ات فاعِلن = عاشقان
مستفعِلن = صد جان بود مستفعِلن = ارزان بود
فاعِلن = ای صنم فاعِلن = ای صنم
۱۸۱ بحر بسیط مُثَنَّنْ مُخَبُونْ = مستفعِلن فَعْلُنْ مستفعِلن فَعْلُنْ
فاعِلُنْ به حَبْنْ، فَعْلُنْ شد

تا آنی :

ای زلف یار چرا آشفته و دژمی همخوابه ی قمری همسایه صنمی
من رنَدِ نامه سیاه تو از چه روسیهی من زیر بار غم تو از چه پشت خمی
نونی تو نیز عبث خم نیستی و سیاه دلهای خسته کشی در آفتاب چمی
عودی بر آتش و دگر دید ما ز تو برفت چون دود رفته بچشم خون گیرم از تو همی
..... الخ

تقطیع - مستفعِلن = ای زلف یا مستفعِلن = همخوابه ی
فَعْلُنْ = ر چرا فَعْلُنْ = قمری
مستفعِلن = آشفته و مستفعِلن = همسایه ی
فاعِلن = دژمی فاعِلن = صنمی

(۱) این قصیده را در دیوان وصال شیرازی نیز دیده ام . این آهی

جلال الدین بلخی :

عقل از تو تازه بود جان از تو زنده شود تو عقل عقل منی تو جان جان منی
۰۰۰ الخ

جلال الدین بلخی :

عشق تو خواند مرا کز من چه می گذری نیکو نگار که منم آن را که می نگری
۰۰۰ الخ

سروش :

ای زلف دلبر من در جا دوی و عجبی که دایره زشبه گه سلسله زشبی
۰۰۰ الخ

داوری :

از گریه ی دیده ی من آسوده نیست دمی وز بس فشانده سرشک در روی نما ندنمی
۰۰۰ الخ



بحر طویل

بحر طویل از بحر مختلف الارکان و افاعیل آن دو بار (فَعُولُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعُولُنْ مَفَاعِيلُنْ) است، طویل بمعنی دراز است و این بحر را بدانجهت طویل گویند که از بحر دیگر از نظر حروف درازتر است.

۱۸۲ بحر طویل مثنی سالم = فَعُولُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعُولُنْ مَفَاعِيلُنْ

وقار:

بیفزای ازان در بزم ضیاء و رونق را	بدور آوری ساقی شراب مَرَّوق را
سرای قدح نوشان بنای خورنق را	شرابی که از تابش، بسی طعن و دق راند
معلق کند بر چرخ روان مطبق را	فشانی گرش بر خاک زبس تابش و گرمی
بدانسان که بر آتش نهی جام زیق را	زلطف و صفا از بزم به سوی هواپرد
عیان از دل مصدر توان دید مشتق را	اگر نام مصدر را نویسند بر جامش
قرین هما سازد ز پرمایگی بق را	اگر شعله‌ی نورش به جَوّ هواپرد

الخ ۰۰۰۰

فَعُولُنْ = بیفزا	تقطیع - فَعُولُنْ = بدور آ
مَفَاعِيلُنْ = ی زان در بزم	مَفَاعِيلُنْ = و رای ساقی
فَعُولن = ضیاء را	فَعُولن = شراب
مَفَاعِيلن = و رونق را	مَفَاعِيلن = مَرَّوق را

فَعُولن = سرای	فَعُولن = شرابی
مَفَاعِيلن = قدح نوشان	مَفَاعِيلن = که از تابش
فَعُولن = بنای	فَعُولن = بسی طعن
مَفَاعِيلن = خورنق را	مَفَاعِيلن = ن ودق راند

۱۸۳ بحر طویل مَثْمَن مَقْبُوض = فَعُولُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ مَفَاعِلُنْ

مَفَاعِلُنْ به قَبْضُ ، مَفَاعِلُنْ شد

اخوان ثالث :

دگر ره شب آمد تا جهانی سیا کند	جهان سیاهی بادلم تاچها کند
بیامد که باز آن تیره مفرش بگسترد	همان کوهر آجین خیمه اش را بیا کند
یسی گلّه اش را بی شبانق کند یله	در این دشت ارزق بهرسو چرا کند
بدان زال فرزندش سفر کرده می نگر	که از بعد مغرب چون نماز عشا کند
سیم رکعت ست این غافل اما دهد سلام	پس آنکه دود ستش غرقه در چین فرا کند
به چشمش چه اشکی راستی شب این فروغ	بباید تورا جاوید پر روشنا کند
غریبان عالم جمله دیگر بس ایمنند	زیس کاین زن اینک بی کرانه دعا کند
اگر مرده باشد آن سفر کرده وای وای	زنک جامه باید چون توجا مهی عزا کند
بگوای شب آیا کائنات این دعا شنید	ومردی بود کز اشک این زن حیا کند

تقطیع - فَعُولُنْ = دگر ره فَعُولُنْ = جهان
 مَفَاعِلُنْ = شب آمد تا مَفَاعِلُنْ = سیاهی با
 فَعُولُنْ = جهانی فَعُولُنْ = دلم تا
 مَفَاعِلُنْ = سیا کند مَفَاعِلُنْ = چها کند

من گفتم :

به درد دل ما آشنایی نمی رسد	صدایی هم از یاری زجایی نمی رسد
بدست تو در این فصل دارم نظر که هیچ	پیامی بدستم ز آشنایی نمی رسد
گذاری به ذهنم کن مباد که بگذری	بدادم در آنجا که خدایی نمی رسد
بگو بی تو چون باید بمانم که در غمت	به زخم من خسته دوا بی نمی رسد
به شبهای تاریکم ستاره نمی دمد	به تنهایی من هم صدایی نمی رسد
کمندی رهاکن تا بر ایم به آن دیار	که دستی نمی جوید که پایی نمی رسد
نباشد مگر خضری که از بیم رهنزان	در این دشت عطشان رهنمایی نمی رسد
به سینه مرا (آهی) نمانده که ناله ام	به جانی نمی گیرد به جایی نمی رسد

بحر جدید

جدید بمعنی تازه است و آنرا بعد از خلیل پیدا کرده اند این بحر از بحور ویژه فارسی و مختلف الارکان است افعیل بحر جدید و بار (فاعلاتن مستفعلن) بنا می گردد .

بحر جدید مُسَدَّسٌ مَحْبُونٌ مَقْبُوضٌ = فُعَلَاتُنْ فُعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ ۱۸۴
فاعلاتُنْ به حَبْنِ ، فُعَلَاتُنْ و مُسْتَفْعِلُنْ به قَبْضِ ، مَفَاعِلُنْ شد
سلمان ساوجی :

گل من بار هوایت بر آورد	اجل ار از گل من گل بر آورد
فُعَلَاتُنْ = گل من با	فُعَلَاتُنْ = اجل ار از
فُعَلَاتُنْ = ر هوایت	فُعَلَاتُنْ = گل من گل
مَفَاعِلُنْ = بر آورد	مَفَاعِلُنْ = بر آورد

در بحر اصلی جدید شعری نیافتم تنهائیت بالا را که در یکی از زحافات این بحر است به نمونه آوردم .

بحر مدید

مدید بمعنی کشیده است زیرا این بحر را از بحر طویل کشیده اند این بحر از بحور مختلف الارکان و مخصوص عرب است و افعال آن را دوبار (فاعلاتن فاعلن فاعلاتن) تشکیل می دهد .

۱۸۵ بحر مدید مُثَمَّنْ سالم = فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن

درخمارم ساقیا ساغری ده از می ام دلفگارم مطربا نغمه ای زن از نی ام

تقطیع — فاعلاتن = درخمارم فاعلاتن = دلفگارم

فاعلن = ساقیا فاعلن = مطربا

فاعلاتن = ساغری ده فاعلاتن = نغمه ای زن

فاعلن = از می ام فاعلن = از نی ام

۱۸۶ بحر مدید مُسَدَّسْ سالم = فاعلاتن فاعلن فاعلاتن

سرو بالائی و زنجیر مویی غالیه زلفی و خوش آب رویی

تقطیع — فاعلاتن = سرو بالا فاعلاتن = غالیه زل

فاعلن = بی و زن فاعلن = فی و خوش

فاعلاتن = جیر مویی فاعلاتن = آب رویی

۱۸۷ بحر مدید مُسَدَّسْ مُحَذَفْ = فاعلاتن فاعلن فاعلاتن

فاعلاتن به حذف ، فاعلن شد

زندگانی تلخ کردی مرا زندگانی بی تو ناید بکار

تقطیع — فاعلاتن = زندگانی فاعلاتن = زندگانی

فاعلن = تلخ کر فاعلن = بی تو نا

فاعلن = دی مرا فاعلن = ید بکار

بحر مُشاکل

مشاکل بمعنی مشابه و همشکل است این بحر با بحر قریب مشابهت دارد و به بحر (آخر) نیز معروف است افعیل آن از دو بار (فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن) بنامی شود بحر مشاکل از بحر ویژه فارسی و مختلف الارکان است .

۱۸۸ بحر مشاکل مسدس مکثوف مقصور = فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن

فاعلاتن به کف ، فاعلاتن و مفاعیلن نیز به کف مفاعیلن شد

ای نگار سیه چشم سیه موی	سرو قد نکو روی نکو گوی
تقطیع — فاعلاتن = ای نگار	فاعلاتن = سرو قد
مفاعیلن = سیه چشم	مفاعیلن = نکو روی
مفاعیلن = سیه موی	مفاعیلن = نکو گوی

۱۸۹ بحر مشاکل مسدس محذوف = فاعلاتن مفاعیلن فعولن

مفاعیلن به حذف ، فعولن شد

رشته‌ی کارم از کف شد الهی	من بجز عشق کی دارم گناهی
تقطیع — فاعلاتن = رشته‌ی کار	فاعلاتن = من بجز عشق
مفاعیلن = رم از کف شد	مفاعیلن = ق کی دارم
فعولن = الهی	فعولن = گناهی

۱۹۰ بحر مشاکل مثمن مکثوف مقصور = فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن

کار جان ز غم عشقت ای نگار بسامان	هست چون سر زلفین دلربا پریشان
تقطیع — فاعلاتن = کار جان	فاعلاتن = هست چون
مفاعیلن = غم عشقت	مفاعیلن = سر زلفین
فاعلاتن = ای نگار	فاعلاتن = دلربا
مفاعیلن = بسامان	مفاعیلن = پریشان

مُلُون (ذو بحرین)

مُلُون که آنرا ذو بحرین نیز گویند شعری است که به دو بحر از بحر عَرُوض خوانده شود مانند :

ساقی از آن باده ی منصور دم دررگ و در ریشه ی مَن صور دم
 که می توان آنرا به دو بحر خواند ۱۰ اَوَّلِی بَحْر سَرِیْع مَطْوِی مَوْقُوف مَفْتَعَلُنْ مَفْتَعَلُنْ
 فاعلان (و دومی بَحْر رَمَل مَسَدَس مَقْصُور) فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 تقطیع - مَفْتَعَلُنْ = ساقی از آن فاعلاتن = ساقی از آن
 مَفْتَعَلُنْ = باده ی مَن فاعلاتن = باده ی مَن
 فاعلان = صور دم فاعلاتن = صور دم
 اهلی در سحر حلال :

خواجه در ابریشم و مادر گلیم عاقبت ای دل همه یکسر گلیم
 سحر حلال اهلی شیرازی ، منظومه ایست حد و د چهار صد بیت این مثنوی گذشته
 از اینکه در هر بیتش (صنعت جناس مرکب) بکار رفته ، تمام ابیات آن نیز دارای
 دو بحر است .

xxxxxxx

تو سر حقی و تو کشتی نوح تو حق سری تو محیی جان
 حد حب تو حد قافیه سنج حق عز تو حق خافیه دان
 دو بیت بالا از قطعه شعریست که نعیم اصفهانی گفته است و آنرا به هفت بحر
 می توان خواند .

۱ - بَحْر رَمَل مَسَدَس مَخْبُون مَقْصُور = فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ

۲ - بَحْر رَمَل مَسَدَس مَقْصُور = فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

- ۳- بحر خَفِیف مَحْبُون أَصْلَمُ = فَعَلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعَلُنْ
- ۴- بحر سَرِیع مَطْوِی مَوْقُوفٌ = مُفْتَعَلُنْ مُفْتَعَلُنْ فَاعِلَانُ
- ۵- بحر هَزَج مَسَدَّس مَحذُوفٌ = مَفَاعِلُنْ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ
- ۶- بحر مُنْقَارِبٌ مَثْمَنٌ مَقْصُورٌ = فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ
- ۷- بحر قَرِیب أَخْرَبٌ مَكْفُوفٌ = مَفْعُولُ مَفَاعِلُ فَاعِلَاتُنْ

(۱) اگر چه صنعت ملون (ذو بحرین) یکی از صنایع بدیعی است و طبعاً محلی در این کتاب ندارد لکن چون از مبحث ما زیاد هم دور نیست چند سطر می را در اطراف آن نوشتیم . حسین آهی